

# گلستان سعدی<sup>9</sup>

با مقابله متن گلستان فروغی و قریب و طبع روسیه

با انضمام

تعلیقات و حواشی و شرح لغات

با اهتمام

دکتر محمد جواد مشکور

استاد دانشرای عالی



# گلستان سعدی<sup>۹</sup>

بامقابلہ متن گلستان فروغی و قریب و طبع روسیہ

باضمام  
تعلیقات و حواشی و شرح لغات

باہتمام

دکتر محمد جواد مشکور

استاد دانشرای عالی





مصحح: دکتور محمد جواد مشکور

قطع: ۲۲×۱۵

کاغذ: ۷۰ گرمی سفید

تعداد: ۲۰۰۰

چاپ: سپهر

صحافی: مهر آئین

تاریخ انتشار: خرداد ماه ۱۳۴۲

ناشر: شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکا

حق طبع و تقلید محفوظ است.

به: فرزندم مُشکانِ مشکور



## فهرست ابواب کتاب

	مقدمه مصحح
۱ - ۱۳	دیباچه گلستان
۱۴ - ۵۶	باب اول در سیرت پادشاهان
۵۷ - ۱۸۹	باب دوم در اخلاق درویشان
۹۱ - ۱۱۲	باب سوم در فضیلت قناعت
۱۱۷ - ۱۱۹	باب چهارم در فواید خاموشی
۱۲۷ - ۱۴۹	باب پنجم در عشق و جوانی
۱۵۱ - ۱۵۲	باب ششم در ضعف و پیری
۱۵۹ - ۱۸۱	باب هفتم در تأثیر تربیت
۱۸۳ - ۲۰۹	باب هشتم در آداب صحبت
۲۱۲ - ۲۴۸	حواشی و تعلیقات مصحح بر گلستان
۲۵۰ -	لغات گلستان
۲۶۹ - ۲۷۶	فهرست‌ها
۲۷۷	غلطنامه



## مقدمه‌ی مصحح

از آنجا که غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طبیعت آمیز، و قصب‌الجیب حدیثش را همچون نیشکر میخورند، ورقه‌ی منشآتش را چون کاغذ زر میبرند؛ کتاب گلستان هم از روزگار تصنیف در بازار جوهریان فضل و ادب رائج گشته، و در دبستانها سر مشق بلاغت آموزی و حکمت اندوزی و پارسی نویسی شده است. و چون کتاب مبتدی و منتهی هر دو بوده، شیخ اجل سعدی آنرا در حسن معاشرت و آداب مجاورت چنان پرداخته است که متکلمان را بکار آید، و مترسلان را بلاغت افزاید؛ لاجرم بادخزان را بر اوراق آن دست تطاول نباشد، و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند، و پیوسته در سر لوحه‌ی شاهکارهای جاویدان ادب پارسی بر صحیفه‌ی روزگار برقرار ماند.

ظاهر آگلستان سعدی از زمان تصنیف که بنا بر این بیت:

در آن مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

تاریخ تألیفش ۶۵۶ هجری است، مطمح نظر فضلا و ادبا گردیده

و کتاب دبستانی بسیاری از نوآموزان زبان پارسی شده باشد.

احاطه‌ی سعدی بعلم قرآن و حدیث و فنون و آداب و شعر در

زبان عرب، تأثیر فراوانی در این کتاب مختصر و پرمعنی گذاشته است،

بطوریکه بسیاری از عبارات و روایات آن یا مستقیماً ترجمه‌ی از عربی

و یا متأثر از آثار پیشینیان تازی گوی است. منتها سعدی با کمال مهارت

و استادی که خاص اوست، مفهوم و مضمون آنها را بدون آنکه بویی از

ترجمه یا اقتباس بمشام خواننده رسد بزبان پارسی آورده، و چه بسا



شیوا ترااصل تازی حق مطلب را ادا کرده است .  
اگرچه بقول وی : «درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر  
متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت» ولی همانطور که دردیباچه‌ی  
گلستان گفته است : «کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و  
شعر و حکایات و سیرملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر  
گرانمایه بر او خرج»، سعدی از حکمت پیشینیان از قرآن و احادیث و  
نوادر و امثال و اشعار عرب بهره‌ی بسیار بر گرفته و مضامین آنها را باقند  
پارسی آمیخته است .

گلستان و بوستان دو چشمه‌ی حکمت در ادب پارسی بشمار میروند،  
ولی هنر و استادی و شخصیت سعدی را در گلستان باید جست ، زیرا  
کتابی بجامعیت آن در زبان پارسی نیامده ، و حتی بوستان که یکدوره  
حکمت عملی و تدبیر زندگی است چون گلستان جامع و بی نقص نیست .  
و اگر چنین کتابی وجود نداشت نثر پارسی از این گنجینه‌ی پر بها  
و گرانمایه که تا کنون نظیری برای آن نبوده است ، و در آینده هم  
احتمال نمی‌رود مانندی پیدا کند تا ابد محروم میماند .

این شاهکار که گل سرسبد ادب پارسی است در حقیقت کتابی است  
که بشیوه‌ی مقامات نوشته شده، و آنرا میتوان بهترین نمونه‌ی مقامه-  
نویسی در زبان پارسی دانست .

شهرت گلستان بسبب شیوایی و روانی آن و اشتمالش بر زبده‌ی  
حکایات و سیر و حکم و امثال است و شاید بجهت همین جامعیت باشد که  
قریب هفت قرن است که پیوسته بر زانوی کودکان هفت ساله و در کنار  
پیران هفتاد ساله قرار داشته است .

ترکیب کلمات و برخورد عبارات و هماهنگی جملات طوری است

که آن کتاب را میتوان نثر منظوم و یا شعر منشور خواند ، و کمتر حکایتی در گلستان میتوان یافت که از نظر عروضی مصرعی تمام یا بیتی ناتمام در آن بکار نرفته باشد. حد همین است سخندانی و زیبایی را !

سعدی در گلستان از تکرار و ترادف و صناعات متکلفانه ادبی چه لفظی و چه معنوی احترام جسته و خود را بسجع آوری مقید نکرده، و الفاظ را تا جائی پرورده است که قالب معنی را سزد و صنایع بدیعی را تا حدی جایزدانسته که آداب سخندانی را شاید؛ و این هنری است که او را در برابر دیگر هنرمندان سرفراز ساخته و مقلدان از روش خود را از نگارش کتابهایی مانند : نگارستان، بهارستان، ملسان، و پریشان، پشیمان و سرافکنده کرده است.

خلاصه، سعدی شیوه‌ی را پیش گرفته است که نویسندگان پیش از او از آن غافل بوده‌اند، و چنانکه از کلام او برمی‌آید وی آثار گذشتگان را از تازی و پارسی مطالعه کرده ، آنچه را که بنظرش سست و نامتناسب آمده دور انداخته و هر چه را که استوار و درست یافته بر گزیده و بکار برده است .

اما آنچه را که میتوان گفت از خود افزوده است: ترتیب و تناسب و تنوع و ترجیح لازم بر غیر لازم و مراعات اقتضای سخن و حال خواننده، و تناسب نثر و نظم، و رعایت آهنگ کلمات، و مراعات روش اختصار، و اجتناب از ایجاز مخمل و اطناب ممل ، و ترکیبات نامأنوس، و التزام در عفت قلم و ادب در کلام ، و احترام از کلمات رکیک و ناهنجار است .



**نسخه‌های گلستان :** کمتر نسخه‌ای از گلستان را در دنیا میتوان

یافت که بادیگر نسخ‌عینا و از هر جهت مطابق باشد؛ حتی در بسیاری از از آنها اختلافات فاحشی بچشم می‌خورد. و چون این کتاب بسبب مقبولیتی که از همان آغاز در نزد مردم داشته و مورد استفاده‌ی اهل علم اعم از طلاب و فضلا بوده است؛ از این جهت هر کاتبی بذوق و سلیقه‌ی خود در آن تغییراتی داده و در عبارات آن دخل و تصرف کرده است.

این اختلاف نسخ ادبا را بر آن داشته که در جستجوی صحیح‌ترین نسخه و نزدیکترین آنها بزمان مصنف باشند.

در میان نسخی که بروش صحیح و فنی تصحیح شده و در بین اهل فضل و ادب تاحدی قبول عام یافته است سه طبع انتقادی گلستان است:

نخستین باهتمام پیرادیبان زمان استاد عبدالعظیم قریب اطال الله بقاء در ۱۳۱۰ شمسی، و دومین بکوشش حکیم و سیاستمدار در گذشته مرحوم مغفور محمد علی فروغی ذکاء الملك اعلى الله مقامه در ۱۳۱۶ شمسی در طهران، و سومین بهمت فاضل معاصر در کشور دوست و همسایه‌ی ایران شوروی، آقای رستم موسی اوغلی علی یف که توسط انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی، با ترجمه‌ی آن بروسی در ۱۹۵۹ میلادی در مسکو بحلیه‌ی طبع در آمده است.

نگارنده که در چند سال پیش چند ماهی تدریس گلستان را در دانشسرای عالی بعهدہ داشت و یادداشت‌هایی در شرح مشکلات و توضیح لغات آن فراهم کرده بود به پیشنهاد آقای جواد اقبال مدیر عامل محترم شرکت نسبی اقبال و شرکاء خواست آن مسودات را بامتن کتاب بطبع رساند؛ لذا برای عرضه کردن یک متن انتقادی و صحیح نسخه‌ی طبع گلستان مرحوم فروغی را که از نظر قدمت و صحت در نظر ارباب ادب مرجح است متن قرار داده دو نسخه‌ی دیگر مزبور را یعنی گلستان

تصحیح شده‌ی استاد قریب که در ذیل صفحات بعلامت اختصاری «ق» و طبع روسیه که بعلامت «ط ر» نشان داده شده است نسخه بدل قرارداد، تا شاید بتواند باین شیوه يك گلستان بالنسبه صحیح و تاحدی مطابق با آنچه از قلم شیخ اجل سعدی بیرون آمده است، با شرح مشکلات و لغات آن در اختیار دانشجویان و اهل فضل بگذارد. امید است که این خدمت در زمره‌ی صاحب‌دلان متجلی شود و بزیور قبول آنان متحلی گردد،  
بالله التوفیق و علیه التکلان .

اول اردیبهشت ماه جلالی سال ۱۳۴۲ شمسی

دکتر محمد جواد مشکور

# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مَنْتِ خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش  
مزید نعمت. هر نفسی که فرومیرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح  
ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که بر آید      کز عهده شکرش بدر آید؟  
اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور.

بندۀ همان به که ز تقصیر خویش      عذر بدر گاه خدای آورد<sup>۱</sup>  
ورنه سزاوار خداوندیش      کس نتواند که بجای آورد<sup>۲</sup>

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش  
همه جا کشیده. پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی<sup>۳</sup>  
بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانه غیب      گبر و ترسا وظیفه خور داری  
دوستان را کجا کنی محروم      تو که با دشمن این نظرداری  
فراش باد صبا را گفته تافرش زمردی<sup>۴</sup> بگسترده و دایه ابر بهاری  
را فرموده تا بنات نبات را درمهد زمین پرورد. درختان را بخلعت نور روزی  
قبای سبز ورق دربر گرفته و اطفال شاخ را بقدم موسم ربیع کلاه

۱- خدا آورد (ق ص ۲)      ۲- بجا آورد (ق ص ۲)

۳- روزی خواران (ق ص ۲)      ۴- زمردین (ط ر ص ۷)

شکوفه بر سر نهاده. عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی  
بتر بیتش نخل باسق گشته .

ابر و بادومه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری  
همه از بهر تو سر گشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات<sup>۱</sup> و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

وصفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم  
شفیع مطاع نبی کریم      قسیم جسیم نسیم و نسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گاه<sup>۲</sup> که یکی از بندگان گنه کار پیریشان روزگار دست انابت

بامید اجابت بدر گاه حق جل و علا بردارد،<sup>۳</sup> ایزد تعالی در وی نظر نکند،

بازش بخواند، باز اعراض کند،<sup>۴</sup> بازش بتضاع و وزاری بخواند حق، سبحانه

و تعالی فرماید: یا ملائکتی قد استحییبت من عبدی ولیس له غیری فقد

غفرت له. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم<sup>۵</sup> که از بسیاری

دعا و زاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوند گار      گنه بنده کرده است و او شرمسار

۱- سید کاینات (ق ص ۳) ۲- هر گاه (طبع روسیه ص ۹) ۳- خداوند تعالی

بر آورد (ق ص ۳) ۴- دگر باره اعراض کند (ق ص ۳) ۵- دیگر بارش (ط ر

ص ۹) ۶- رب غیر (ط ر - ص ۹) ۷- امیدش را بر آوردم (ق ص ۴)

عا کفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف کہ ما عبدناک حق  
 عبادتک و و اصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب کہ ما عرفناک حق معرفتک  
 گر کسی وصف او ز من پرسد      بیدل از بی نشان چگوید باز  
 عاشقان کشتگان معشوقند      بر نیاید ز کشتگان آواز  
 یکی از صاحب‌دلان سر بجیب مراقبت<sup>۱</sup> فرو برده بود و در بحر  
 مکاشفت<sup>۲</sup> مستغرق شده. حالی کہ<sup>۳</sup> ازین معامله<sup>۴</sup> باز آمد یکی از  
 دوستان<sup>۵</sup> گفت ازین بستان کہ بودی مارا چه تحفه کرامت<sup>۶</sup> کردی؟<sup>۷</sup>  
 گفت<sup>۸</sup> بخاطر داشتم کہ چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه  
 اصحاب را،<sup>۹</sup> چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد کہ دامنم از  
 دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز      کان سوخته را جان شد و آواز نیامد  
 این مدعیان در طلبش بیخبرانند      کانرا کہ خبر شد خبری باز نیامد

\*\*\*

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم      وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم  
 مجلس تمام گشت و با آخر رسید عمر      ما هم چنان در اول وصف تو مانده ایم  
 ذکر جمیل سعدی کہ در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش کہ  
 در بسیط زمین رفته و قصب الجیب<sup>۱۰</sup> حدیثش کہ همچون<sup>۱۱</sup> شکر میخورند و

۱- مراقبتہ (ط رص ۱۰) ۲- مکاشفۃ (ط ر- ص ۱۰) ۳- آنکہ کہ  
 (ط ر- ص ۱۰) ۴- از آن حالت (ط ر- ص ۱۰) ۵- محبان (ق- ص ۴)  
 ۶- تحفۃ کرامت کن (ق ص ۴) - بطریق انبساط اورا گفت از آن (ط ر ص ۱۰)  
 ۷- آوردی (ط ر ص ۱۰) ۸- گفتا (ق ص ۴) ۹- اصحاب را برم (ق ص ۴)  
 ۱۰- قصب الجیب (ق ص ۵) ۱۱- چون (ط ر ص ۱۱)

رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل  
 نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان  
 و ناصر اهل ایمان<sup>۱</sup> اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن  
 زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است  
 و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص  
 و عوام<sup>۲</sup> بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم .

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است

آثارم از آفتاب مشهور تر است

گر خود همه عیبها بدین بنده دراست

هر عیب که سلطان بپسندد هنراست

گلی<sup>۳</sup> خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی<sup>۴</sup> بدستم  
 بدو گفتم که مشکى یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم  
 بگفتا من گلی<sup>۵</sup> ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم  
 کمال همنشین در من اثر کرد و گرنه من همان خاکم که هستم  
 اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل<sup>۶</sup> حسناته و ارفع  
 درجه<sup>۷</sup> اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته<sup>۸</sup> بماتلی فی القرآن من  
 آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده .

۱- شاهنشاه معظم (ط رص ۱۲) ۲- خاصه و عوام (ق ص ۵) ۳- گل (قر

ص ۶) ۴- مخدومی (ط رص ۱۲، ق ص ۶) ۵- گل ناچیز (ق ص ۶)

۶- ثواب جمیله و حسناته (ق ص ۶) ۷- و درج (ق ص ۶) ۸- و حرس نفسه

و ذویه و ذواته (ق ص ۶)



لقد سعد الدنيا به دام سعده  
وايده المولى بالوية النصر  
كذلك ينشأ لينة هو عرقها  
وحسن نبات الارض من كرم البذر  
ايزد تعالى وتقدس خطهٔ پاك  
شيراز را بهيبت حاکمان عادل و  
وهمت عالمان عامل تازمان قیامت درامان سلامت نگهداراد<sup>۱</sup>.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست  
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا  
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک  
مانند آستان درت مأمّن رضا  
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر  
بر ماو بر خدای جهان آفرین جزا  
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا  
یکشب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می -  
خوردم و سنگ سراجیهٔ دل<sup>۲</sup> بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب  
حال خود می گفتم:

هر دم از عمر می رود نفسی  
چون نگه می کنم نما ندبسی<sup>۳</sup>  
ای که پنجاه رفت و در خوابی  
مگر این پنج روز دریابی  
خجل آنکس که رفت و کار نساخت<sup>۴</sup>  
کوس رحلت زدند و بار نساخت  
خواب نوشین با ممداد رحیل  
باز دارد پیاده را ز سبیل

۱- نگهدار باد (قصه ۶) ۲- دل را (قصه ۷) ۳- نما ند کسی (قصه ۷) ۴- مرد و (قصه ۷)

هر که آمد عمارتی نو ساخت  
وان دگر پخت همچین هوسی  
یار ناپایدار دوست مدار  
نیک و بد چون همی ببايد مرد  
رفت و منزل بدیگری پرداخت  
وین عمارت بسر نبرد کسی  
دوستی را نشاید این غدار  
رگ عیشی بگور خویش فرست  
خنک آنکس که گوی نیکی برد  
کس نیارد زپس زپیش<sup>۱</sup> فرست  
اند کی ماند و خواجه غره هنوز  
ترسمت پر نیاوری<sup>۲</sup> دستار  
وقت خرمنش خوشه باید چید  
هر که مزروع خود بخورد بخوید  
بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم<sup>۴</sup> که در نشیمن عزلت  
نشیمن و دامن صحبت<sup>۵</sup> فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من  
بعد پریشان نگویم .

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلّیس  
برسم قدیم از در درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت<sup>۶</sup>  
گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده  
نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست  
بگو ای برادر بلطف و خوشی  
که فردا چوپیک اجل دررسد  
بحکم ضرورت زبان در کشی

۱- توپیش (ط رص ۱۶) ۲- بر نیاوری (ط رص ۱۶) ۳- خوید (ط رص ۱۶)

۴- آن دیدم (ط رص ۱۷) ۵- از صحبت (ط رص ۱۷) ۶- مراعبت (ط رص ۱۷)

کسی<sup>۱</sup> از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر<sup>۲</sup> معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سرخویش گیر و و راه مجانبت پیش<sup>۳</sup>. گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم<sup>۴</sup> و قدم بر ندارم مگر که آنکه سخن گفته شود. بعات<sup>۵</sup> مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رأی<sup>۶</sup> اولوالالباب، ذوالفقار<sup>۷</sup> علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر  
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشت یا پيله ور  
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره او<sup>۸</sup> گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق<sup>۹</sup>.  
چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز  
بحکم ضرورت سخن گفتم<sup>۱۰</sup> و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل

۱- یکی (ط رص ۱۷) ۲- عمر در دنیا (قص ۹) ۳- و مصلحتی که داری

پیش (قص ۹) ۴- قدیم دم بر نیارم (ط رص ۱۸) ۵- بز عادت (ط رص ۱۸) ۶- عکس

رأی (قص ۹) ۷- که ذوالفقار (ط رص ۱۸) ۸- محادثه او (قص ۹) ۹- و

محب صادق (ط رص ۱۹) ۱۰- گفتیم (ط رص ۱۸)

ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده .

پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان<sup>۱</sup>  
 اول اردی بهشت ماه جلالی بلبَل گوینده بر منابر قضبان  
 بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان  
 شب را بیوستان بایکی<sup>۲</sup> از دوستان اتفاق مبیبت افتاد، موضعی خوش  
 و خرم و درختان درهم. گفتی که خرده<sup>۳</sup> مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا  
 از تارکش آویخته<sup>۴</sup>.

روضهٔ ماء نهرها سلسال دوحهٔ سجع طیرها موزون  
 آن پراز لاله‌های رنگارنگ وین پراز میوه‌های گوناگون  
 باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون  
 بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش  
 دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر کرده<sup>۵</sup> گفتم  
 گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما  
 گفته‌اند هر چه نباید دل بستگی را نشاید. گفتا طریق چیست؟ گفتم برای  
 نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان<sup>۶</sup> توانم تصنیف کردن  
 که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش  
 را بطیش خریف مبدل نکند.

۱- در طبع قریب (ص ۱۰) این شعر نیست. ۲- بیوستان یکی (ط رص ۲۰)

۳- خورده (ط رص ۲۰) ۴- از تارکش در آویخته (ط رص ۲۰) ۵- و آهنگ رجوع

کرده (ط رص ۲۰) ۶- هر چه دیر نباید (ق ص ۱۰) ۷- گلستانی (ط رص ۲۱)،  
 گلستانی بشاید (ق ص ۱۱)

بچه کار آیدت ز گل طبقی      از گلستان من ببر ورقی  
گل همین پنج روزوشش باشد      وین گلستان همیشه خوش باشد  
حالی که من این بگفتم<sup>۱</sup> دامن گل بر یخت و در دامنم آویخت که  
الکریم اذا وعد وفا، فصلی<sup>۲</sup> در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت  
و آداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلان را بلاغت  
ببفزاید. فی الجملة هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود<sup>۳</sup> که کتاب گلستان  
تمام شد. و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بار گاه شاه جهان-  
پناه سایه کرد گار و پیر تو لطف پرورد گار، ذخیر زمان و کف امان المؤمنین  
من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة  
جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک<sup>۴</sup> الاعظم شاهنشاه المعظم<sup>۵</sup>  
مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان  
مظفر الدین<sup>۶</sup> ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما  
و جعل الی کل خیر ما لهما، و بکر شمه لطف خداوندی مطالعه فرماید.  
گر التفات خداوندیش بیاراید      نگار خانه چینی و نقش ارتنگیست  
امید هست که روی ملال در نکشد      ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست  
علی الخصوص که در بیاچه همایونش      بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

۱- حالی که من این حکایت بکردم (ق ص ۱۱) ۲- فصلی دو (ق ص ۱۱)

۳- مانده بود (ط رص ۲۲) ۴- اتابک (ط رص ۲۲) ۵- المعظم مالک رقاب الامم

(ط رص ۲۲) ۶- مظفر الدین والدين (ط رص ۲۲) ۷- ابو بکر بن (ط رص ۲۳)

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت  
 پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب‌دلان متجلی نشود مگر آنکه که  
 متجلی گردد بزور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر  
 سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کشف الفقر اءعمالا لالغیر با عمر بی الفضلاء  
 محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین‌الملک ملک الخواص فخر الدولة  
 والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی  
 نصر اطال الله عمره واجل قدره و شرح صدره وضاعف اجره که ممدوح  
 اکابر آفاقست و مجوع مکارم اخلاق.

هر که در سایه عنایت اوست گنہش طاعتست و دشمن دوست  
 بهر يك<sup>۲</sup> از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است<sup>۳</sup> که اگر  
 در آدای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند<sup>۴</sup> در معرض خطاب آیند و در  
 محل عتاب، مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست  
 و ذکر جمیل و دعای خیر و آداء<sup>۵</sup> چنین خدمتی در غیبت اولیترست که  
 در حضور که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور<sup>۶</sup>.  
 پشت دوتای فلک راست شد از خر می

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

۱- اطال الله اعمارہ و رفع اِقْتِدَارہ (ق ص ۱۳) ۲- برهريك (ق ص ۱۳)،  
 بر هر یکی (ط ر ص ۲۴) ۳- معین است (ق ص ۱۳، ط ر ص ۲۴)  
 ۴- هر آینه (ط ر ص ۲۴) ۵- ادای (ط ر ص ۲۴) ۶- و باجابت مقرون (ط ر ص ۲۵)،  
 باجابت مقرون باد (ق ص ۱۳)

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین  
 خاص کند بنده‌ای مصلحت‌عام را  
 دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست  
 کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را  
 وصف ترا گر کنند ورنکنند اهل فضل  
 حاجت مشاطه نیست روی دلارام را  
 تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود  
 بنا بر آنست که طایفه‌ای حکماء هندوستان<sup>۱</sup> در فضائل بزرجمهر<sup>۲</sup> سخن  
 می‌گفتند با آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیعی است،  
 یعنی در ننگ بسیار میکند و مستمع<sup>۳</sup> بسی منتظر باید بودن<sup>۴</sup> تا تقریر سخنی  
 کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به از پیشمانی  
 خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن      بیندیشد آنگه بگوید سخن  
 مزن تا توانی بگفتار دم      نکوگوی گر دیر گوئی چه غم  
 بیندیش و آنگه بر آور نفس      وز آن پیش بس کن که گویند بس  
 بنطق آدمی بهترست از دواب      دواب از توبه گر نگوئی صواب  
 فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل  
 دلست و مرکز علمای متبحرا گز در سیاق سخن دلیری کنم شوخی

۱- از حکمای هند (ط-ص ۲۶) ۲- بوذرجمهر (ط-ص ۲۶) ۳- مستمع را  
 (ط-ص ۲۶) ۴- میباید بود تاوی (ط-ص ۲۶) ۵- اگر (ط-ص ۲۶)

کرده باشم و بضاعت مزجـاة بحضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان  
جوی نیارد<sup>۱</sup> و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بردامن کوه  
الوند پست نماید .

هر که گردن بدعوی افرازد      خویشان را بگردن اندازد<sup>۲</sup>  
سعدی افتاده ایست آزاده      کس نیاید بچنگ افتاده  
اول اندیشه وانگهی گفتار      پای بست آمده است پس دیوار  
نخل بندی دانم ولی نه در بستان و شاهی فروشم ولیکن نه در کنعان .  
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نا بینایان که تا جای  
نبینند پای ننهند . قدم الخروج قبل الولوج، مردیت بیازمای وانگه  
زن کن<sup>۳</sup> .

گرچه شاطر بود خروس بچنگ      چه زند پیش بازوئین چنگ  
گر به شیراست در گرفتن موش      لیک موش است در مصاف پلنگ  
اما با اعتماد سعت اخلاق      بزرگان که چشم از عوایب زبردستان  
بپوشند و در افشای جرائم که تران نکوشند کلمه ای چند بطریق اختصار  
از نوادر و امثال و شعرو حکایات و سیر مملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب  
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه براو خرج . موجب تصنیف کتاب  
این بود و با الله التوفیق .

بماند سالها این نظم و ترتیب      زما هر ذره خاک افتاده جائی  
غرض نقش نیست کزما باز ماند      که هستی را نمی بینم بقائی

۱- نیززد (ط رص ۲۷) ۲- دشمن از هر طرف براو تازد (ط رص ۲۷)

۳- دختر من نشان بخانه و شیون کن (ن ل)



مگر صاحب‌دلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی  
 امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت  
 دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد،  
 از آن<sup>۱</sup> مختصر آمد تا بملال نینجامد .

باب اول	در سیرت پادشاهان	باب دوم	در اخلاق درویشان
باب سوم	در فضیلت قناعت	باب چهارم	در فواید خاموشی
باب پنجم	در عشق و جوانی	باب ششم	در ضعف و پیری
باب هفتم	در تأثیر تربیت	باب هشتم	در آداب صحبت
در این <sup>۲</sup> مدت که ما را وقت خوش بود	زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود	حوالت با خدا کردیم و رفتیم	مراد ما نصیحت بود و گفتیم





# باب اول

## در سیرت اکث هاست

پادشاهی راشنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد، بیچاره در آن حالت نومیدی<sup>۱</sup> ملک را را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند:

## حکایت

هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه کس نور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید، یکی از وزراء نیک محضر گفت ای

خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس، ملک را رحمت

آمد و از سر خون او در گذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس

مارا نشاید در حضرت پادشاهان جز بر استی سخن گفتن،<sup>۲</sup> این ملک را

دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازین سخن درهم آورد<sup>۳</sup> و گفت آن

دروغ وی پسندیده تر آمد<sup>۴</sup> مر ازین راست که تو گفتی که روی آن در

مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند: دروغی<sup>۵</sup>

۱- در حالت نومیدی (ط ر - ص ۳۱) ۲- سخن جز بر استی گفتن (ق

ص ۱۷) ۳- درهم کشید (ق ص ۱۷، ط ر ص ۳۲) ۴- گفت مرا آن دروغ پسندیده-

تر آمد (ط ر ص ۳۲) ۵- دروغ (ط ر ص ۳۳)

مصلحت آمیز به که راستی<sup>۱</sup> فتنه انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

## حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید

که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در

چشم خانه همی گردید و نظر میکرد.<sup>۲</sup> سایر حکما از تأویل این فرو

ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش

با دگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین بر<sup>۴</sup> نشان نماند

و ان پیر لاشه را که سپردند زیر گل خاکش چنان بخورد کزواستخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر<sup>۳</sup> گرچه بسی گذشت که نوشین روان<sup>۵</sup> نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

۱- به از راست (طرس ۳۳) ۲- همی کرد (طرس ۳۴) ۳- در (قصص ۱۸)

۴- نوشین روان (قصص ۱۸)

# حکایت

ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و  
حقیر و دیگر برادران<sup>۱</sup> بلند و خوب روی. باری  
پدر بکراحت و استحقار در او نظر می‌کرد<sup>۲</sup> پسر

بفرست و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که

نادان بلند. نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظيفة والفيل جيفة  
اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عندالله قدراً ومنزلاً

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری<sup>۳</sup> بابلهی فربه  
اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند<sup>۴</sup> و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد  
هر پیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون<sup>۵</sup>

لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد<sup>۶</sup>  
این پسر بود و گفت :

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گردرمیان<sup>۷</sup> خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه<sup>۸</sup> بگریزد بخون لشکری

۱- برادرانش (ق ص ۱۸، ط ر ص ۳۵) ۲- نظر کردی (ط ر ص ۳۵)

۳- روزی (ط ر ص ۳۶) ۴- پسندیدند (ق ص ۱۹، ط ر ص ۳۶) ۵- همینکه

(ق ص ۱۹) ۶- اول کسیکه اسب در میدان جهانید (ط ر ص ۳۷) ۷- کاندرا

میان (ط ر ص ۳۷) ۸- روز هیجا آنکه (ق ص ۱۹)

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت.  
 چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت :  
 اینکه شخص منت حقیر نمود<sup>۱</sup> تا درشتی هنر نپنداری  
 اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری  
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ  
 گریز کردند. پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان  
 بپوشید<sup>۲</sup>. سواران را بگفتن او<sup>۳</sup> تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند  
 شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و  
 در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد  
 بردند و زهر در طعامش کردند خواهر<sup>۴</sup> از غر فیه بدید در یچه بر هم زد  
 پسر دریافت و دست از طعام کشید<sup>۵</sup> و گفت محالست که<sup>۶</sup> هنر مندان بمیرند  
 و بی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بـ زیر سایه بوم و ر همای از جهان شود معدوم  
 پدر را از این حال آگهی دادند، برادرانش را بخواند و گوشمالی  
 بواجب بداد. پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه<sup>۷</sup> ای معین کرد تا فتنه بنشست  
 و نزاع بر خاست که ده درویش در گلیمی بخشند و درو پادشاه در اقلیمی  
 نگنجند.

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

۱- ضعیف بود (ق ص ۲۰) ۲- تا جامه زنان نپوشید (ق ص ۲۰) ۳- غیرت  
 بجنبید ق ص ۲۰ و (ط ر ص ۳۸) ۴- خواهرش (ط ر ص ۳۹) ۵- باز کشید  
 (ط ر ص ۳۹، ق ص ۲۰) ۶- اگر (ق ص ۲۰) ۷- حصه مرضی (ق ص ۲۰)

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان دربند اقلیمی دگر

## حکایت

طایفه‌ای دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته ورعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. بحکم آنکه ملازی منیع از قلعه کوهی گرفته بودند<sup>۱</sup> و ملجأ و مأوی خود ساخته<sup>۲</sup> مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند<sup>۳</sup> که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی بر آید ز جای و گر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر ننگسلی سرچشمه شاید گرفتن ببیل چو پرشد نشاید گذشتن ببیل سخن بر این مقرر شد که یکی بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند<sup>۴</sup> تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده<sup>۵</sup> تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی<sup>۶</sup> که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی<sup>۷</sup> از شب در گذشت،

۱- بدست آورده بودند (ط ر ص ۴۰، ق ص ۲۱) ۲- خود کرده (ق ص

۲۱) ۳- مشورت کردند (ط ر ص ۴۰) ۴- همی داشتند (ق ص ۲۲)

۵- وبقعه خالی مانده (ط ر ص ۴۱، ق ص ۲۲) ۶- شبانگاه (ط ر ص

۴۱) ۷- چند پاسی (ق ص ۲۲)

قرص خورشید درسیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد  
 مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند  
 و بامدادان بدر گاه ملك حاضر آوردند. همه را بکشتن اشارت فرمود  
 اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه<sup>۱</sup> عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه  
 گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد و  
 روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده  
 و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندیست<sup>۲</sup> که  
 ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملك روی از این سخن درهم کشید  
 و موافق رأی بلندش نیامد و گفت :

پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نااهل را چون گرد کان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر-  
 آوردن که آتش نشانند<sup>۳</sup> و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگهداشتن<sup>۴</sup>  
 کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری  
 با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری  
 وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملك  
 آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملک-ه فرمود عین حقیقت

۱- که میوه (ق ص ۲۲) ۲- خداوندی آنست (ط ر ص ۴۳) - خداوندی

همی باشد (ق ص ۲۲) ۳- آتش کشتن (ق ص ۲۲) ۴- نگاهداشتن (ط ر ص

۴۳ ، ق ص ۲۲)



است که اگر در<sup>۱</sup> صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی  
 و یکی از ایشان شدی، اما بنده امیدوار است<sup>۲</sup> که در صحبت صالحان<sup>۳</sup>  
 تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلیست و سیرت بغی و  
 عناد<sup>۴</sup> در نهاد متمکن نشده و در خبر است<sup>۵</sup>: کل مولود یولد علی الفطرة  
 فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه .

بابدان یار گشت همسر لوط      خاندان نبوتش گم شد  
 سگ اصحاب کهف روزی چند      پی نیکان گرفت و مردم شد  
 این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک      باوی بشفاعت یار شدند تا  
 ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.  
 دانی که چه گفت زال بارستم گرد      دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد  
 دیدیم بسی که آب سر چشمه خرد      چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد  
 فی الجملة پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان<sup>۶</sup> بتربیت او  
 نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملو کش در آموختند  
 و در نظر همگان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک  
 شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از  
 جبلت او بدر برده. ملک را تبسم آمد<sup>۷</sup> و گفت:

عاقبت گرگی زاده گرگی شود      گرچه با آدمی بزرگی شود

۱- اما اگر (ط ر ص ۴۴) ۲- امیدوار میباشد (ق ص ۲۳) ۳- که  
 به عشرت صالحان (ط ر ص ۴۴، ق ص ۲۳) ۴- عناد آن گروه (ط ر ص ۴۴،  
 ق ص ۲۳) ۵- در حدیث است (ط ر ص ۴۴، ق ص ۲۳) ۶- مامن مولود الاوقد  
 یولد (ط ر ص ۴۵، ق ص ۲۳) ۷- و استاد و ادیب (ط ر ص ۴۶، ق ص ۲۳)  
 ۸- ملک را زین سخن تبسم آمد (ط ر ص ۴۶، ق ص ۲۴)

سالی دو بر این بر آمد. طایفه‌ای او باش محلت بدویوستند<sup>۱</sup> و عقد  
 موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی  
 قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست  
 تحیر<sup>۲</sup> بدندان گزیدن گرفت و گفت :

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ<sup>۳</sup> لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم و عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

## حکایت

سر هنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی  
 و فهم و فراستی زاید الوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه  
 او پیدا .

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت

و خردمندان گفته اند تو انگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است<sup>۴</sup> نه

۱- در ادویوستند (ط ر ص ۴۷، ق ص ۲۴) ۲- تحسّر (ق ص ۲۴)

۳- از باغ (ق ص ۲۴) ۴- بخرد است (ق ص ۲۵)

بسال. ابنای جنس او بر منصب او حسد<sup>۱</sup> بردند و بخیانتی<sup>۲</sup> متهم کردند و در کشتن اوسعی بی فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهر بان باشد دوست؟ ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست، گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد<sup>۳</sup>.  
توانم آنکه نیازم اندرون کسی حسود را چکنم کوز خود برنج در راست  
بمیرتا برهی ای حسود کلین رنجیست

که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شور بختان به آرزو خواهند  
گر نبیند بروز شیره چشم  
مقبلان را زوال نعمت و جاه  
چشمه آفتاب را چه گناه؟  
راست خواهی هزار چشم چنان  
کور بهتر که آفتاب سیاه

## حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده<sup>۴</sup> تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند. هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گود را یام سلامت بجوانمردی کوش

۱- بروی حسد (ط ر ص ۴۸) ۲- بخیانتش (ط ر ص ۴۹)

۳- اقبال خداوند باد (ق ص ۲۵) ۴- آغاز نهاد (ط ر ص ۵۰ - ص ۲۶)

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس اودر، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت  
ضحاک وعهد فریدون. وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون  
که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد<sup>۱</sup>؟ گفت  
آنچنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و  
پادشاهی یافت. گفت<sup>۲</sup> ای ملک چون گرد آمدن خلقی<sup>۳</sup> موجب پادشاهیست  
تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی<sup>۴</sup> مگر سر پادشاهی کردن نداری؟<sup>۵</sup>  
همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری  
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه ورعیت چه باشد؟ گفت پادشاه  
را<sup>۶</sup> کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و  
ترا این هر دو نیست.

نکند جور، پیشه سلطانی که نیاید زگرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد<sup>۷</sup> روی ازین

سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عم سلطان

۱- ملک بر او قرار گرفت (ق ص ۲۶) - ملک بر او مقرر شد (ط ر ص ۵۱)

۲- وزیر گفت (ق ص ۲۶) ۳- خلق (ط ر ص ۵۱) ۴- چرا پریشان

میکنی (ط ر ص ۵۱) ۵- مگر سر پادشاهی نداری (ط ر ص ۵۱- ق ص ۲۶)

۶- پادشاه را (ط ر ص ۵۲ ق ص ۲۶) ۷- طبع نیامد (ق ص ۲۷)

سلطان بمنازعت خاستند<sup>۱</sup> و ملک پدرخواستند. قومی که از تطاول او بجان آمده بودند و پیریشان شده، بر ایشان گرد آمدند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد.<sup>۲</sup>

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست

دوستدارش روز سختی دشمن زور آوراست

بارعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست

و غلام دیگر دریا را ندیده<sup>۳</sup> بود و محنت کشتی

نیازموده گریه وزاری در نهادولرزه بر اندامش

اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازومنغص<sup>۴</sup>

بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی

من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت<sup>۵</sup> لطف و کرم باشد. بفرمود

تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش<sup>۶</sup> گرفتند و پیش

کشتی آوردند بدو دست درسکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای

بنشست و قرار یافت<sup>۷</sup>. ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود

گفت از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی-

دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

## حکایت

۱- و بمقاومت لشکر آراستند (ط ر ص ۵۲، ق ص ۲۷) ۲- و بر ایشان

قرار گرفت (ق ص ۲۷) ۳- غلام هرگز دریا ندیده بود (ط ر ص ۵۲)، اتفاقاً

غلامی که دگر دریا ندیده بود (ق ص ۲۷) ۴- ملک را عیش از و منغص (ق

ص ۲۷) ۵- گفت اگر بکنی غایت (ق ص ۲۷) ۶- پس مویش (ط ر ص ۵۴)

باخر مویش (ق ص ۲۷) ۷- بنشست و نطق نزد (ق ص ۲۷)

ای سیرترا نان جوین خوش ننماید  
 معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست  
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف  
 از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست  
 فرقت میان آنکه یارش دربر با آنکه دوچشم انتظارش بردر

## حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی  
 گفت خطائی معلوم نکردم<sup>۱</sup> ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان  
 بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش  
 آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند:  
 از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم و گر با چنو صد بر آئی بجنگ  
 از آن مار برپای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ  
 نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ<sup>۲</sup>  
 یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت  
 پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری  
 از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت  
 خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی  
 مطیع فرمان گشتند . ملک نفسی سرد بر آورد و گفت<sup>۳</sup> این مژده

## حکایت

۱- نکردم که موجب حبس باشد (ق ص ۲۸) ۲- درق ص ۵۶ این بیت نیست.

۳- گفت وارثان ملک مرا بشارت ده (ق ص ۲۸)

مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.  
 بدین امید<sup>۱</sup> بسرشد دریغ عمر عزیز      که آنچه در دلم است از درم فر از آید  
 امید بسته بر آمدولی چه فایده زانک      امید نیست که عمر گذشته باز آید  
 کوس رحلت بکوفت دست اجل      ای دو چشمم وداع سر بکنید  
 ای کف دست و ساعد و بازو      همه تو دریغ یکدیگر بکنید  
 بر من اوفتاده دشمن کام      آخرای دوستان گذر بکنید  
 روزگارم بشد بنادانی      من نکردم شما حذر بکنید<sup>۲</sup>

## حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع  
 دمشق که یکی از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت  
 آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند  
 آنکه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملات ایشان  
 خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشنا کم. گفتمش بر رعیت  
 ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست  
 نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گرزپای در آید کسش نگیرد دست  
 هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

۱- در این امید (ط رص ۵۷- ق ص ۲۸) ۲- این بیت در ق ص ۲۹ نیست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

و گرتومی ندهی داد ، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند

چو عضوی ببرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد

حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و

گفت دعای خیری بر من بکن . گفت خدایا

جانش بستان . گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیر است

ترا و جمله مسلمانان را .

ای زبردست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهاننداری مردنت به که مردم آزاری

## حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادت ها کدام

فاضل تر است؟ گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده به



یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت

روز کرده<sup>۱</sup> بود و در پایان مستی همیگفت :

## حکایت

مارا بجهان خوشتر ازین يك دم نیست

کز نيك و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی بسر ما برون خفته بود و گفت :

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملك را خوش آمد صره‌ای هزار دینار از روزن برون<sup>۲</sup> داشت

که دامن بدارای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك

را بر حال ضعیف اورقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش

فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را بانك زمان بخورد و پریشان کرد

و باز آمد .

قرار بر کف<sup>۳</sup> آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند<sup>۴</sup> بهم بر آمد و

روی ازودرهم کشید و زینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت

و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمت امور

مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکنند<sup>۵</sup>

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

۱- بروز آورده (ق ص ۳۰) ۲- هزار دینارش بخشید از روزن (ق ص ۳۰)

۳- در کف (ط ر ص ۶۲) ۴- سخن شنیدن او نبود اعلام کردند (ق ص ۳۱)

۵- نکنند (ق ص ۳۱)

مجال سخن تا نبینی زپیش بیپهوده گفتن مبر قدر خویش  
گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت  
بر انداخت برانید که خزانه<sup>۱</sup> بیت المال لقمه<sup>۲</sup> مسا کین است نه طعمه<sup>۳</sup>  
اخوان الشیاطین .

ابلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ  
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که  
چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق<sup>۴</sup> مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند.  
اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را  
امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن.

بروی خود در طماع باز نتوان کرد      چو باز شد بدرستی فراز نتوان کرد  
کس نبیند که تشنگان حجاز      بسر<sup>۲</sup> آب شور گرد آیند  
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین      مردم و مرغ و مور گرد آیند

## حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر  
بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند .  
چو دارند گنج از سپاهی دریغ      دریغ آیدش دست بردن بتیغ  
یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود<sup>۳</sup> ملامت کردم  
و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که بانده<sup>۴</sup> تغیر حال از

۱- خزینه (ق ص ۳۱)      ۲- بر لب (ط ر ص ۶۴) ، بلب (ق ص ۳۲)

۳- بامن دوستی بود (ط ر ص ۶۴)

مخدوم قدیم بر گورد و حقوق نعمت سالها<sup>۱</sup> در نوردد. گفت اربکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزربر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سربنهد و گرش زرندهی سربنهد در عالم  
اِذَا شَبِعَ الْكَمِي يَصُولُ بَطْشًا وَخَاوِي الْبَطْنِ يَبْطِشُ بِالْفِرَارِ

یکی ازوزرا معزول شد و بحلقه درویشان  
در آمد اثر برکت<sup>۲</sup> صحبت ایشان دراوسرایت  
کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملك بار

## حکایت

دیگر براو دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی  
بنزد خردمندان بهتر که مشغولی<sup>۳</sup>.

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند  
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند و زدست زبان حرف گیران رستند  
ملك گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت  
را بشاید. گفت ای ملك نشان خردمند کافی جز آن نیست که<sup>۴</sup> بچنین  
کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد؟

گفت تا فضله صیدش می خورم و زشر دشمنان در پناه صولت او<sup>۵</sup> زندگانی

۱- سالیان (ط رص ۶۵)، سالیانی (ق ص ۳۲) ۲- برکت (ط رص ۶۵)

۳- گفت معزولی به که مشغولی (ط رص ۶۶) ۴- کافی آنست که (ط رص ۶۶)

۵- صولتش (ق ص ۳۴)

می‌کنم. گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فرورد اگریک دم در او افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطانرا زربیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی بر نهند و دیگر وقت<sup>۱</sup> بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

## حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بارفاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بددن اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که براو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی

مرا در حق<sup>۲</sup> عیال<sup>۲</sup> بر عدم مروّت حمل کنند و گویند:

۱- و گاهی (ط رص ۶۷) ۲- عیال من (ق ص ۳۴)

مبین آن بی حمیت را که هر گز نخواهد دید روی نیکبختی  
 که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی  
 و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم و گـر بجاه شما  
 جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدۀ  
 شکر آن نعمت برون آمدن<sup>۱</sup> نتوانم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو  
 طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان  
 باشد بدان امید متعرض این بیم شدن.

کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده  
 یا بتشویش و غصه راضی باش یا جگر بند پیش زاغ بنه  
 گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی  
 نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد؟  
 راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست  
 و حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند: حرامی از  
 سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن را که  
 حساب پا کست از محاسب چه با کست؟

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

توپاک باش و مدار از کس ای برادر باک

زنند جامۀ ناپاک گازران برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان  
 و بی خویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب  
 مخالفتست<sup>۱</sup>؟ گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره می‌گیرند، گفت ای سفیه  
 شتر را با توجه<sup>۲</sup> مناسبست و ترا بدو چه مشابَهت؟ گفت خاموش که اگر  
 حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد  
 تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود، مار گزیده مرده  
 بود. ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنتان<sup>۳</sup> در  
 کمین‌اند و مدعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف  
 آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال  
 مقاتل باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی  
 و ترک ریاست گوئی.

بدریا در منافع بی شمارست و گر خواهی سلامت بر کنارست  
 رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید<sup>۴</sup>  
 و سخن‌های رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و  
 فهم و درایت؟ قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان<sup>۵</sup> بکار  
 آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

۱ - موجب چندین مخالفت است (ط ر ص ۷۱، ق ص ۳۶)

۲ - آخر شتر را با توجه (ط ر ص ۷۱) ۳ - معاندان (ط ر ص ۷۲) ۴ - بهم

بر آمد (ق ص ۳۷) ۵ - در زندان (ط ر ص ۷۳، ق ص ۳۷)

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی  
 دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و در ماندگی  
 دیدم که متغیر می شود و نصیحت بغرض می شنود بنزدیک  
 صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود، و صورت حالش بیان  
 کردم<sup>۱</sup> و اهلیت و استحقاقش بگفتم<sup>۲</sup> تا بکاری مختصرش نصب کردند  
 چندی بر این برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را پسندیدند  
 و کارش از آن در گذشت و بمرتبتی والاتر<sup>۳</sup> از آن ممتکن شد. همچنین  
 نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت و  
 مشارالیه و معتمد علیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تار یکیست

الا لا یجارن<sup>۴</sup> اخو البلیه      فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از<sup>۵</sup> گردش ایام که صبر

تلخست<sup>۶</sup> ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد<sup>۸</sup> چون از

۱- حالش بگفتم (ط ر ص ۷۳)      ۲- بیان کردم (ط ر ص ۷۳)

۳- و بمرتبه بالاتر (ط ر ص ۷۳)      ۴- الا لا تخزنن (ط ر ص ۷۴)

۵- لا تخزنن اخا (ق ص ۳۷)      ۶- ترش تواز (ق ص ۳۷)      ۷- گرچه تلخست (ق ص ۳۷)

۸- اتفاقاً در آن قرینه مرا با طایفه یاران سفر افتاد (ق ص ۳۷)

زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالش را<sup>۱</sup> دیدم پریشان  
و در هیأت درویشان. گفتم چه حالتست؟ گفت آنچنانکه تو گفتی  
طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف  
حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق  
خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه      نیایش کنان دست بر بر نهند  
اگر روز گارش در آرد ز پای      همه عالمش پای بر سر نهند  
فی الجملة بانواع عقوبت گرفتار بودم<sup>۲</sup> تا درین هفته که مژده  
سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص.  
گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون  
سفر در ریاست خطر ناک و سودمند یا گنج بر گیری یا در طلسم بمیری.  
یا زربهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکنندش مرده بر کنار  
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک  
پاشیدن، بدین کلمه<sup>۳</sup> اختصار کردم:

ندانستی که بینی بند بر پای      چو در گوشت نیامد پند مردم؟  
دگر ره چون نداری طاقت نیش      مکن انگشت در سوراخ<sup>۴</sup> کتر دم

۱- بفرست بجای آوردم که معزولست که دوست دیوانی را فراغت دیدار  
دوستان وقتی بود که از عمل فرومانند. شعر  
در بزرگی و دارو گیر عمل      ز آشنایان فراغتی دارند  
روز بیچارگی و درویشی      در ددل پیش دوستان آرند

صورت حالش را (ق ص ۳۷)      ۲- آمدم (ق ص ۳۸)      ۳- بدین دو بیت (ق  
ر ص ۳۹)      ۴- سولاخ (ق ص ۳۹)



# حکایت

تنی چندازروندگان در صحبت من بودند  
 ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان  
 در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادرازی  
 معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظن  
 آن شخص فاسد شد و بازار اینان<sup>۱</sup> کاسد. خواستم تا بطریقی کفایاران  
 مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم در بانم رها نکرد و جفا کرد و  
 معذورش داشتم که لطیفان گفته اند:<sup>۲</sup>

در میرو وزیر و سلطان را      بی وسیلت مگرد پیرامن  
 سگ و دربان چو یافتند غریب      این گریبانش گیرد آن دامن  
 چندانکه مقرران حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من وقوف  
 یافتند<sup>۳</sup> با کرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر  
 نشستم و گفتم:

بگذار که بنده کمینم      تا در صف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است؟

گر بر سر و چشم ما نشینی      بارت بکشم که<sup>۴</sup> که ناز نینی  
 فی الجملة بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران<sup>۵</sup>  
 در میان آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق الانعام      که بنده در نظر خویش خوار میدارد

۱- بازارما (ق ص ۳۹) ۲- معذورش داشتم که گفته اند (ط ر ص ۷۸)

ق ص ۳۹) ۳- بر حال من وقوف یافتند (ط ر ص ۷۸) ۴- نازت بکشم (ق ص

۴۰) ۵- ذلت یاران (ق ص ۴۰)

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم

که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر  
قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم  
وزمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن  
گفتم:

چو کعبه قبله حاجت‌شدازد یار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ  
ترا تحمل امثال ما بپاید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی برسنگ

## حکایت

ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد  
وداد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه ورعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبله عود      بر آتش نه که چون عنبر ببوید  
بزرگی بایدت بخشندگی کن      که دانه تا نیفشانی نروید<sup>۱</sup>

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین  
مرا این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست ازین  
حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها<sup>۲</sup> در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت  
حاجت<sup>۳</sup> فرومانی.

۱- این بیت در نسخه «ق» قبل از قارون هلاک شد آمده (ص ۴۱)

۲- بدان که واقعه‌ها (ق ص ۴۱) ۳- بوقت حاجت (ط ر ص ۸۱)

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش      رسد هر کدخدائی را برنجی  
چرا نستانی از هر یک جوی سیم      که گرد آید ترا هر وقت گنجی<sup>۱</sup>  
ملك روى ازین سخن بهم آورد<sup>۲</sup> و مراورا زجر فرمود<sup>۳</sup> و گفت مرا  
خداوند تعالی<sup>۴</sup> مرا مالک این ملك گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه  
پاسبان که نگاه دارم .

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت  
آورده اند که نوشین روان<sup>۵</sup> عادل را در  
شکار گاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود  
غلامی بروستارفت تا نمک آرد نوشیروان گفت  
نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگرود<sup>۶</sup>. گفتند ازین قدر چه  
چه خلل آید؟<sup>۷</sup> گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است، هر که  
آمد بر او مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده .

## حکایت

اگر زباغ رعیت ملك خورد سببی      بر آورند غلامان او درخت از بیخ  
بپنج بیضه که سلطان ستم روادارد      زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

## حکایت

غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان

۱- هر سال گنجی (ق ص ۴۱) ، هر روز گنجی (ط رص ۸۱) ۲- درهم  
کشید (ط رص ۸۱) ۳- ملك را تدبیرا و ناپسند آمد و زجر فرمود (ق ص ۴۱) ، موافق  
طبعش نیامد و مراورا زجر فرمود (ط رص ۸۱) ۴- خدای تعالی (ط رص ۸۱)  
۵- نوشیروان (ط رص ۸۲ ، ق ص ۴۱) ۶- بستان نه بقوت تا ده خراب  
نشود (ق ص ۴۱) ۷- زاید (ط رص ۸۲) چه خرابی خیزد (ق ص ۴۱)

آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را  
عزوجل بیازارد تادل خلقی<sup>۱</sup> بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او  
گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد .

آتش سوزان نکند باسپند آنچه کند دود دل دردمند  
سر جمله حیوانات گویند که شیر است و ادل<sup>۲</sup> جانوران خرو با تفاق  
خر بار بر به که شیر مردم در .

مسکین خرا گر چه بی تمیزست چون باره می برد عزیزست  
گاوان و خران بار بردار<sup>۳</sup> به ز آدمیان مردم آزار  
باز آمدیم بحکایت وزیر غافل . ملک را زمائم<sup>۴</sup> اخلاق او بقرائن  
معلوم شد ، در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت .

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر پندگان نجوئی  
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوئی  
آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه  
او تأمل<sup>۵</sup> کرد و گفت :

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسطنت بخورد مال مردمان بگراف  
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف  
نماند ستمکار بدروزگار بماند بر اولعنت پایدار

۱- مخلوقی (ق ص ۴۲) ۲- و کمترین (ط ر ص ۸۳) ۳- رنج بردار

(ق ص ۴۲) ۴- طرفی از زمائم (ط ر ص ۸۴ ، ق ص ۴۲) ۵- در حال

تباه او نظر (ق ص ۴۲)

# حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همیداشت تا زمانی که ملک را بر آن

لشکری خشم آمد و در چاه کرد<sup>۱</sup>. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرازدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روز گار کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم<sup>۲</sup>.

ناسزائی را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	باددان <sup>۳</sup> آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روز گار	پس بکام دوستان مغزش بر آر

# حکایت

یکی را از ملوک مرضی<sup>۴</sup> هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی<sup>۵</sup> طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف، بفرمود طلب کردن. دهقان

۱- در چاهش کرد (ط ر ص ۸۵)، در چاهی کرد (ق ص ۴۳) ۲- شمردم

(ط ر ص ۸۶) ۳- بابدان (ط ر ص ۸۶) ۴- ملوک ماضی مرضی (ق ص ۴۴)

۵- اولیتر (ط ر ص ۸۶)

پسری یافتند بر آن صورت<sup>۱</sup> که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت<sup>۲</sup> ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد پسر سرسوی آسمان بر آورد و تبسم کرد<sup>۳</sup>. ملک پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم. پیش که بر آورم زدستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد<sup>۴</sup> سلطان رادل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از خون بی گناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل یکی از بندگان عمرولیت گر یخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمر و سر بر زمین نهاد و گفت:

## حکایت

۱- بدان صفت (ط ر ص ۱۷) ۲- یکی از آحاد رعیت (ق ص ۴۴)

۳- و تبسم کنان چیزی بزیر لب در همی گفت (ق ص ۴۴) ۴- میخوام داد (ق ص ۴۴)

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست  
 بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست  
 اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در  
 قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تاوزیر را بکشم آنکه  
 بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی . ملک را خنده  
 گرفت وزیر را گفت چه مصلحت<sup>۱</sup> می بینی گفت ای خداوند جهان از  
 بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی  
 نیفکند. گناه از من است وقول حکما معتبر، که گفته اند :  
 چو کردی با کلوخ انداز پیکار      سر خود را بنادانی شکستی  
 چو تیر انداختی بر روی دشمن      چنین دان<sup>۲</sup> کاندرا آماجش نشستی

## حکایت

ملک زوزن را خواهی بود کریم النفس نیک محضر که همگان  
 را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی. اتفاقاً از و حرکتی  
 در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک  
 بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن، در مدت<sup>۳</sup> تو کیل او  
 رفیق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روانداشتندی .  
 صلح بادشمن اگر خواهی، هر گه که ترا  
 در قفا عیب کند، در نظرش تحسین کن

۱- چگونه مصلحت (ق ص ۴۵) ۲- حذر کن (ط ر ص ۹۱، ق ص ۴۵)

۳- لاجرم در مدت (ق ص ۴۶)

## سخن آخر بدهان میگردد موزی را

سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدۀ بعضی بدر آمد و ببقیته در زندان بماند. آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند،<sup>۱</sup> اگر رأی عزیز<sup>۲</sup> فلان احسن الله خلاصه بجانب مالتقاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. خواهی بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد.<sup>۳</sup> یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که: حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و بانندک مایه تغییر<sup>۴</sup> با ولی نعمت بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند:

آنرا که بجای تست هر دم گرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی  
ملک را سیرت حق شناسی از ویسند آمد و خلعت و نعمت بخشید  
و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزرده. گفت ای خداوند

۱- و بر ما گران آمد (ق ص ۴۶) ۲- اگر خاطر عزیز (ط رص ۹۲)

۳- که اگر پیش از ابلاغ کشف کند از موآخذت ایمن باشد (ق ص ۴۶) ۴- تغییر

خاطر (ط رص ۹۳، ق ص ۴۷)



بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج  
از خدا دان خلاف دشمن و دوست کاین دل<sup>۱</sup> هر دو در تصرف اوست  
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد  
یکی از ملوک عرب شنیدم<sup>۲</sup> که متعلقان را

## حکایت

همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست  
مضاعف کنید که ملازم در گاهست و مترصد  
فرمان و دیگر خدمتگاران بله و ولعب مشغول اند و در ادای خدمت، تهاون.  
صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد. پرسیدند چه دیدی  
گفت مراتب بندگان<sup>۳</sup> بدر گاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو با مدادا گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر آینه در روی کند بلطف نگاه<sup>۴</sup>  
مہتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست  
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

## حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و  
توانگر انرا دادی بطرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت :

۱- که دل (ط ر ص ۹۴ ، ق ص ۴۷) ۲- یکی را از ملوک عجم شنیدم  
(ق ص ۴۷) یکی از ملوک عرب (ط ر ص ۹۵) ۳- علو درجات بندگان (ط ر ص  
۹۵) ۴- امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند از آستان اله  
(ط ر ص ۹۵)

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی      یابوم که هر کجا نشینی بکنی  
 زورت ارپیش میرود باما      با خداوند غیب دان نرود  
 زورمندی مکن براهل زمین      تا دعائی بر آسمان نرود  
 حا کم از گفتن او بر نجید و روی از نصیحت او درهم کشید و براو  
 التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش  
 بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند . اتفاقاً همان شخص براو  
 بگذشت و دیدش که بایاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای  
 من افتاد، گفت ازدل<sup>۱</sup> درویشان .

حذر کن ز درد<sup>۲</sup> درونهای ریش      که ریش درون عاقبت سر کند  
 بهم بر مکن تا توانی دلی      که آهی جهانی بهم بر کند  
 بر تاج<sup>۳</sup> کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز  
 که خلق بر سر ما رزمین بخواهد رفت  
 چنانکه دست بدست آمدست ملک بما  
 بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

## حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند<sup>۴</sup>

۱- از دود دل (ط ر ص ۹۷ ، ق ص ۴۸)      ۲- ز دود (ط ر ص ۹۷ ،

ق ص ۴۹)      ۳- آورده اند که بر تاج (ق ص ۴۹)      ۴- پند (ق ص ۴۹)

فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت. سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشوار آمد<sup>۱</sup> فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین<sup>۲</sup> حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین<sup>۳</sup> بودی از جای بر کندی. استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد، استاد بدودست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریب از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر رازجو و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی که زیر کان گفته اند<sup>۴</sup> دوست را چندان قوت مده که گردشمنی کند تواند

۱- دشوار آمد (ط ر ص ۹۹) ۲- زورآوران آن اقلیم (ط ر ص ۹۹)

۳- آهنین (ط ر ص ۹۹) ۴- نگاه مبداشتم

حکما گفته اند (ط ر ص ۱۰۰)

نشینده‌ای که چه گفت آنکه از پرورده<sup>۱</sup> خویش جفا دید؟

یا وفا خود نبود در عالم      یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من      که مرا عاقبت نشانه نکرد

درویشی مجرد بگوشه ای نشسته بود

پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ

ملك<sup>۲</sup> قناعت است سر بر نیاورد والتفات نکرد.

## حکایت

سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرّقه

پوشان امثال حیوان اند و اهلیت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و

گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی

نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگویی توقع خدمت

از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس

رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک .

پادشاه پاسبان درویش است      گرچه رامش<sup>۳</sup> بفر دولت اوست

گوسپند از برای چوپان نیست      بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی      دیگری را دل از مجاهده ریش

روز کی چند باش تا بخورد      خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی بر خاست      چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند      ننماید<sup>۴</sup> توانگر و درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنائی کن<sup>۵</sup> گفت آن

۱- پروریده (ق ص ۵۰) ۲- فراغت ملك (ط ر ص ۱۰۱، ق ص ۵۰)

۳- گرچه نعمت (ط ر ص ۱۰۲) ۴- نشناسد (ط ر ص ۱۰۲)

۵- از من چیزی بخواه (ط ر ص ۱۰۲)

همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده گفت:  
دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک<sup>۱</sup> میرود دست بدست

## حکایت

یکی ازوزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روزو  
شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش<sup>۲</sup> ترسان.  
ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی  
که تو سلطان<sup>۳</sup> را، از جمله صدیقان بودمی .

گر نه امید و بیم راحت ورنج<sup>۴</sup> پای درویش بر فلک بودی  
و وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک، ملک بودی  
پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت  
ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است  
آزار خود مجوی<sup>۵</sup> که این عقوبت بر من بیک  
نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند .

## حکایت

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت  
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت  
ملک را نصیحت اوسودمند آمد و از سر خون او بر خاست .

۱- کین نعمت و ملک (ط رص ۱۰۳، ق ص ۵۱) ۲- و هنوز از عقوبتش

(ق ص ۵۱) ۳- اگر من از خدای عزوجل چنان ترسیدمی که تو از سلطان (ط رص

۱۰۳) ۴- گر نبود امید راحت ورنج (ط رص ۱۰۴) ۵- آزار خود می پسند

(ق ص ۵۲)

# حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگر گونه رأی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرگمهر را رأی ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا. پس موافقت رأی ملک اولیترست<sup>۱</sup> تا اگر خلاف صواب آید بعلمت متابعت از معاتبه ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن      بخون خویش باشد دست شستن  
اگر خود روز را گوید شبست این      نباید گفتن آنک ماه و پروین

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست<sup>۲</sup> و با قافله<sup>۳</sup> حجاز<sup>۳</sup> بشهری در آمد<sup>۴</sup> که از حج همی آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد<sup>۵</sup> که من گفته‌ام، نعمت بسیارش فرمود<sup>۶</sup> و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عیداضحی در بصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست<sup>۷</sup> دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در مَلطیه پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را بدیوان انوری

۱- موافقت رأی پادشاه اختیار کردم (ق ص ۵۳) ۲- بصورت علویان (ق ص ۵۳) ، که من علویم (ط ر ص ۱۰۶) ۳- حجاج (ق ص ۵۳) ۴- در هیئت حاجیان (ق ص ۵۳) ۵- در جمله شاعران (ق ص ۵۳) ۶- نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود (ط ر ص ۱۰۶) ۷- حاجی چگونه باشد (ط ر ص ۱۰۷)

یافتند ، ملك فرمود تا بز نندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم<sup>۱</sup> چرا  
گفت. گفت ای خداوند روی زمین يك سخنت دیگر<sup>۲</sup> در خدمت بگویم  
اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست  
گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد      دوپیمانه آبست و يك چمچه دوغ  
اگر راست میخواهی از من شنو<sup>۳</sup>      جهان دیده بسیار گوید دروغ  
ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده  
باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود.

## حکایت

یکی از وزرا بزیردستان رحیم کردی<sup>۴</sup> و صلاح ایشان را بخیر  
توسط نمودی.<sup>۵</sup> اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد. همگنان در موجب  
استخلاص<sup>۶</sup> اوسعی کردند و موکلان در معاقبتش مـلاطفت نمودند و  
بزرگان شکر سیرت خویش<sup>۷</sup> بافواه بگفتند تا ملك از سرتاب او در  
گذشت. صاحب دلی بر این اطلاع یافت و گفت :

تا دل دوستان بدست آری      بوستان پدر فروخته به  
پختن دیگ نیکخواهانرا      هر چه رخت سراسر است سوخته به  
بابد اندیش هم نکوئی کن      دهن سگ بلقمه دوخته به

۱- تا چندین دروغ (ط رص ۱۰۸) ، تا چندین درهم (ق ص ۵۳)  
۲- مرا سخنی مانده است (ط رص ۱۰۸) ۳- گراز بنده لغوی شنیدی مرنج (ط  
ر ص ۱۰۷) ۴- رحمت آوردی (ط رص ۱۰۹ ، ق ص ۵۴) ۵- صلاح همگنان  
جستی (ص ۵۴) ۶- همگنان در استخلاص (ط ر ص ۱۰۹ ، ق ص ۵۴)  
۷- ذکر سیرت نیکش (ق ص ۵۴ ، خوبش ط ر ص ۱۰۹)

## حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد  
 خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرادش نام مادر  
 داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین  
 کس چه باشد؟ یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری  
 بمصادره و نفی.<sup>۱</sup> هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر  
 نتوانی، تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد آنگاه  
 ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم.

نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید  
 بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید  
 یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام  
 بترزانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

## حکایت

باطایفه بزرگان بکشتی درنشسته بودم. زورقی در پی ما غرق شد  
 دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این  
 هر دو انرا که بهریکی پنجاه دینار دهم. ملاح در آب افتاد<sup>۲</sup> و تاییکی  
 را برهانید آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیمت عمرش نمانده بود، ازین  
 سبب در گرفتن او<sup>۳</sup> تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل. ملاح بخندید و گفت  
 آنچه تو گفتمی یقین است و دگر میل خاطر<sup>۴</sup> برهانیدن این بیشتر بود

۱- بزجرو نفی (ق ص ۵۵) ۲- در آب رفت (ق ص ۵۵) ۳- در گرفتن

این یکی (ق ص ۵۵) ۴- میل خاطر من (ط ر ص ۱۱۲، ق ص ۵۵)



که وقتی در بیا بانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده<sup>۱</sup> و زدست آن دگر  
تازیا نه‌ای خورده‌ام<sup>۲</sup> در طفلی. گفتم صدق الله: من عمل صالحاً فلنفسه و من  
اساء فعلیها.

تا توانی درون کس مخراش      کاندترین راه خارها باشد  
کار درویش مستمند بر آر      که ترا نیز کارها باشد

دو بر ادریکی خدمت سلطان کردی و دیگری  
بزور بازو نان خوردی.<sup>۳</sup> باری این توانگر گفت  
درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت

## حکایت

کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی  
که خردمندان گفته اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر  
زرین<sup>۴</sup> بخدمت بستن.

بدست آهن تفته<sup>۵</sup> کردن خمیر      به ازدست برسینه پیش امیر  
عمر گرانمایه درین صرف شد      تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا  
ای شکم خیره بتائی بساز<sup>۶</sup>      تا نکنی پشت بخدمت دوتا

## حکایت

کسی مرده پیش انوشیروان عادل آورد. گفت شنیدم که فلان  
دشمن ترا خدای عزوجل برداشت. گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟  
اگر بمر دعو جای شادمانی نیست که زندگانی مانیز جاودانی نیست

۱- این مرا بر شتر نشانده (ط ر ص ۱۱۲) ۲- خورده بودم (ط ر ص ۱۱۲)

۳- بزور بازو خوردی (ط ر ص ۱۱۳)، بزور بازو خوردی (ق ص ۵۶)

۴- کمر زرین (ط ر ص ۱۱۳) ۵- آهک تفته (ق ص ۵۶) ۶- بنانی بساز  
(ط ر ص ۱۱۳)

# حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در بمصاحتی سخن<sup>۱</sup> همی گفتند و بزرگمهر<sup>۲</sup> که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا باما در این بحث

سخن نگوئی؟ گفت وزیران<sup>۳</sup> بر مثال اطبا اند و طبیب<sup>۴</sup> دارو ندهد جز سقیم را، پس چو بینم که رأی شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.<sup>۵</sup>

چو کاری بی فضول من بر آید مرا دروی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

# حکایت

هارون الرشید را چون ملك ديار مصر<sup>۶</sup> مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسبیس ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل، ملك مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او<sup>۷</sup> تا بجائی بود که طایفه ای حراثت مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم<sup>۸</sup> باران بی وقت آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن عاجز بماند<sup>۹</sup>

۱- بمصاحتی در سخن (ط رص ۱۱۴، ق ص ۵۶) ۲- ابوذر جمهر (ط رص ۱۱۴) ۳- حکیمان (ط رص ۱۱۴) ۴- حکیم (ق ص ۵۶) ۵- روا نباشد (ق ص ۵۷) ۶- ملك مصر (ط رص ۱۱۵) ۷- عقل و کفایت و فهم و فراست او (ط رص ۱۱۶) ۸- برشاطی نیل (ق ص ۵۷) ۹- حیران بماند (ط رص ۱۱۶)

بخت و دولت بکاردانی نیست      جز بتأیید آسمانی نیست  
 اوفتاده است در جهان بسیار      بی تمیز ارجمند و عاقل خوار  
 کیمیاگر بغصه مرده ورنج      ابله اندر خرابه یافته گنج

## حکایت

یکی را از ملوک کنیز کی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی باوی جمع آید، کنیزك ممانعت کرد. ملك در خشم رفت و مراورا بسپاهی بخشید که لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فروهشته هیگلی که صخر الجن<sup>۱</sup> از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بگنیدیدی تو گوئی تا قیامت زشتروئی      بر او ختمست و بر یوسف نکوئی  
 چنانکه ظریفان گفته اند :

شخصی نه چنان کریه منظر      کز زشتی او خبر توان داد  
 آنکه بغلی نعوذ<sup>۲</sup> بالله      مردار با آفتاب مرداد  
 آورده اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب  
 مهرش بجنبید و مهرش برداشت. بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت، حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزك استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند. یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت<sup>۲</sup>: سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعو<sup>۳</sup> دند. گفت<sup>۳</sup>:

۱- صخرجنی (ط ر ص ۱۱۷، ق ص ۵۸) ۲- جهان بکام خداوند بادو

اقبال و دولت غلام (ق ص ۵۸) ۳- ملك گفت (ط ر ص ۱۱۸)

اگر در مفاوضه اوشبی تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت کنیزك دلداري کردمی. گفت ای خداوند روی زمین<sup>۱</sup> نشنیده‌ای :

تشنه سوخته در چشمه روشن چورسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد  
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه تر ابخشیدم<sup>۲</sup> کنیزك

را چه کنم؟ گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خورده اوهم اورا شاید.

هر گز آن را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده

تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و

مغرب بچه گرفتگی که ملوک پیشین را خزاین

وعمر و ملك و لشکر بیش ازین بوده است و

ایشان را چنین فتحی میسر نشده. گفتا بعون خدای عزوجل هر مملکتی

را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

بزرگش نخواهند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد<sup>۳</sup>

## حکایت

۱- روی زمین راست فرمودی ولکن (ق ص ۵۹) ۲- سیاه را بتو بخشیدم

(ق ص ۵۹) ۳-

تخت و بخت و امر و نهی و گپ و دار  
تا بماند نام نیکت پایدار

اینهمه هیچ است چون می بگذرد  
نام نیک رفتگان ضایع مکن

(ط ر ص ۱۲۱)

# باب اول

## در اصدق و رشیت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگونگی  
در حق فلان عابد که دیگران در حق وی  
بطعنه<sup>۱</sup> سخنها گفته اند، گفت بر ظاهرش عیب

## حکایت

نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم .

هر که را جامه پارسا بینی      پارسا دان و نیکمرد انگار  
ورندانی که در نهانش<sup>۲</sup> چیست      محتسب را درون خانه چکار

## حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یاغفور  
یا رحیم تودانی که از ظلوم و جهول چه آید .

عذر تقصیر خدمت آوردم      که ندارم بطاعت استظهار  
عاصیان از گناه توبه کنند      عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده

۱- که دیگران بطعنه (ط ر ص ۱۲۲) ۲- در نهادش (ط ر ص ۱۲۲)

امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت. اصنع بی‌مانت اهلہ<sup>۱</sup>

بردر کعبه سائلی دیدم که همیگفت و میگرستی خوش  
می‌نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش

عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند

در حرم کعبه روی بر حصان نهاده‌همی گفت: ای  
خداوند بیخشای و گر هر آینه مستوجب عفو بتم،

## حکایت

در روز قیامت ما بینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم .

روی بر خاک عجز میگویم هر سحر گه که باد می‌آید  
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید؟

## حکایت

دزدی بخانه پارسائی در آمد<sup>۲</sup> چندانکه جست<sup>۳</sup> چیزی نیافت  
دل‌تنگ شد. پارسا خبر شد<sup>۴</sup> گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد  
انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکر دند تنگ  
ترا کی میسر شود این مقام که باد و ستانت خلافت و جنگ  
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفانه چنان کز پست عیب گیرند  
و پیشت بیش میرند<sup>۵</sup>.

در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار

۱- گرکشی و رجیم بخشی روی و سر بر آستانم

بنده را فرمان، نباشد هر چه فرمایی بر آنم (ط رص ۱۲۳)

۲- پارسائی رفت (ق ص ۶۱) ۳- طلب کرد (ق ص ۶۱) ۴- پارسا را خبر شد

(ط رص ۱۲۵، ق ص ۶۱) ۵- در پیشت میرند (ط رص ۱۲۵)

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند  
و شریک رنج و راحت . خواستم تا مرافت کنم  
موافقت نکردند . گفتم این از کرم اخلاق

## حکایت

بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت  
دریغ داشتن<sup>۱</sup> که من در نفس خویش این قدرت و سرعت<sup>۲</sup> می شناسم<sup>۳</sup> که  
در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر .

ان لم اکن را کب المواشی      سعی لکم حامل الغواشی  
یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که  
درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده خود را در سلك صحبت ما  
منتظم کرد .

چه دانند مردم که در خانه کیست<sup>۴</sup> نویسنده داند که در نامه چیست  
وز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و  
بیماری قبولش کردند .

صورت حال عارفان دلوق است      این قدر بس چوروی در خلق است  
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش      تاج بر سر نه و علم بر دوش<sup>۵</sup>  
در قزا کند<sup>۶</sup> مرد باید بود      بر مخنث سلاح جنگ چسود

۱- وفا دریغ داشتن (ط ر ص ۱۲۶) ۲- این قدر قوت و سرعت (ط ر  
ص ۱۲۶ ، ق ص ۶۲) ۳- همی بینم (ق ص ۶۲) ۴- که در جامه کیست (ط ر  
ص ۱۲۷ ، ق ص ۶۲) ۵-

ترك دنیا و شهوت است و هوس      پارسائی نه ترك جامه و بس  
(ط ر ص ۱۲۷ ، ق ص ۶۲) ۶- در قزا کنند (ط ر ص ۱۲۸) در غزا کنند (ق ص ۶۳)

روزی تابشب رفته بودیم و شبانگه بیای حصار خفته که دزد بی  
توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت .  
پارسا بین که خر قه در بر کرد جامه کعبه را جل خر کرد  
چندانکه از نظر درویشان<sup>۱</sup> غایب شد ببر جی بر رفت و در جی بدزدید.  
تاروز روشن شد، آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته.  
بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند<sup>۲</sup>. از آن تاریخ  
ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة  
چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نهمه را  
شنیدستی که گاوی در علف خوار<sup>۳</sup> بیالاید همه گاوان ده را  
گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم  
نماندم گر چه بصورت از صحبت وحید افتادم<sup>۴</sup> بدین حکایت که گفتمی  
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید .  
بیک نا تراشیده در مجلسی بر نجد دل هوشمندان بسی  
اگر بر که ای پر کنند از گلاب سگی در روی افتد، کند<sup>۵</sup> منجلاب

## حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام<sup>۶</sup> بنشستند کمتر از آن  
خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت

۱- از نظریاران (ق ص ۶۳) ۲- در آوردند و بزدند (ط ر ص ۱۲۸)

۳- علف زار (ق ص ۶۳) ۴- وحید ماندم (ق ص ۶۳) ۵- شود (ق ص ۶۳)

۶- چون بخوان (ق ص ۶۴) چون بطعام خوردن (ط ر ص ۱۳۰)



او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره که تو میروی بتر کستانست  
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری  
صاحب فرست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟  
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن  
که چیزی نکردی که بکار آید .  
ای هنرها گرفته<sup>۱</sup> بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل  
تاچه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

## حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد  
و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمت الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده  
بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گردما خفته. پدر  
را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دو گانینی بگزارد، چنان خواب  
غفلت برده اند که گوئی نخفته اند که مرده اند<sup>۲</sup> گفت جان پدر تو  
نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی .

نبیند مدعی جز خویشان را که دارد پرده پندار در پیش  
گرت چشم خدا بینی ببخشند<sup>۳</sup> نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

۱- ای هنرها نهاده (ط رص ۱۳۱، قصص ۶۴) ۲- که گوئی مرده اند

(ط رص ۱۳۲) ۳- ببخشند (قصص ۶۵)

یکی را از بزرگان بمحفل‌اندرومی  
ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند  
سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم .

## حکایت

کفیت اذی یا من یعد محاسنی      علانیتی هذا ولم تدر ما بطن

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست

وزخبت باطنم سر خجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش و نگاری که هست، خلق

تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

## حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات  
مشهور، بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسۀ طهارت همی ساخت  
پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت از آن جایگه خلاص یافت.<sup>۱</sup>  
چون از نماز پپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر  
اجازت پرسیدنست، گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که شیخ بروی  
دریای مغرب بر رفت<sup>۲</sup> و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که در این  
قامتی آب از هلاک چیزی نماند؟ شیخ اندرین فکرت فرو رفت<sup>۳</sup> و پس

۱- رهایی یافت (قصص ۶۶) ۲- برفتی (ط رص ۱۳۵) ۳- زمانی فرو

رفت (ط رص ۱۳۵، ق ص ۶۶)

از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه السلام  
گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لانبی مرسل، و نگفت  
علی الدوام. و قتی چنین که فرمود، بجبرئیل<sup>۱</sup> و میکائیل نپرداختی و  
دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی<sup>۲</sup> مشاهده الابرار بین التجلی و-  
الاستتار. می نمایند و میر بایند.

دیدار می نمائی و پرهیز می کنی بازار خویش و آتش ما تیز می کنی  
اشاهد من اهوی بغير وسیلة فیما حقنی شأن اضل طریقاً<sup>۴</sup>

## حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر<sup>۵</sup> پیر خردمند  
زمصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی؟  
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست  
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نبینم  
اگر درویش در حالی<sup>۶</sup> بماندی سردست از دو عالم بر فشاندی  
در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم  
بطریق و عظم باجماعتی<sup>۷</sup> افسرده دل مرده ره  
از عالم صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم

## حکایت

۱- سید عالم (ق ص ۶۶) ۲- وقتی چنین که شنیدی بجبرئیل (ق ص ۶۶)

۳- و مشایخ گفته اند (ق ص ۶۶) ۴-

یؤجج ناراً ثم یطفی برشة لذاک ترانی محرقاً و غریقاً (ق ص ۶۶) ۵- روشن روان

(ق ص ۶۶) ۶- برحالی (ط رص ۱۳۶، ق ص ۶۷) ۷- باطایفه‌ای (ق ص ۶۷)

در نمی‌گیرد و آتش در هیزم تراثر نمی‌کند دریغ آدمم تر بیت ستوران  
و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن  
دراز. در معانی این آیت که<sup>۱</sup> و نحن اقرب الیه من حبل الوريد سخن بجائی  
رسانیدم که گفتم :

دوست نزدیکتر از من بمن است وینت مشکل که<sup>۲</sup> من از وی دورم  
چکنم؟ با که توان گفت؟ که او در کنار من و من مهجورم  
من از شراب این سخن مست<sup>۳</sup> و فضاله قدح در دست که رونده‌ای  
بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران  
بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش. گفتم ای سبحان الله<sup>۴</sup>  
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی  
فسحت میدان ارادت بیار تابزند مرد سخنگوی، گوی

## حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتم نماز. سر بنهادم و شتر -  
بانرا گفتم دست از من بدار .

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی  
تا شود جسم فر بهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی  
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس<sup>۵</sup> اگر رفتی

۱- در معنی این آیت (ط رص ۱۳۷) در این آیت (ق ص ۶۷) ۲- وین  
عجبت که (ط رص ۱۳۸) ۳- سرمست (ق ص ۶۷) ۴- تعالی الله (ق ص ۶۷)  
۵- از پس (ق ص ۶۸)

بردی و گر خفتی<sup>۱</sup> مردی.

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان ببايد گفت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم

پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد. مدت‌ها در

آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی‌الدوام

## حکایت

گفتی<sup>۱</sup>. پرسیدندش که شکر چه میگوئی، گفت شکر آنکه بمصیبتی

گرفتارم نه بمعصیتی.

گر مر ازار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کودل آزرده شد از من؟ غم آنم باشد

## حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید<sup>۲</sup> حاکم

فرمود که دستش بدر کنند<sup>۳</sup>. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بجل

کردم گفتا بشفاعت تو حد<sup>۴</sup> شرع فرو نگذارم. گفت آنچه فرمودی راست

گفتی<sup>۴</sup> ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید،

والفقیر لا یملک. هر چه درویشان راست وقف محتاجانست<sup>۶</sup> حاکم دست

ازو برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که

دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که

۱- همچنان میگفت (ق ص ۶۸) ۲- گلیم یاری بدزدید (ق ص ۶۸)

۳- تادستش ببرند (ط ر ص ۱۴۰) ۴- گفت راست گفتی (ط ر ص ۱۴۱)

۵- مسکینانست (ق ص ۶۹)

گویند<sup>۱</sup>: خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب .

چون بسختی در بمانی، تن بعجز اندر مده

دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

پادشاهی<sup>۲</sup> پارسائی را دید گفت هیچت از

مایادمی آید؟ گفت بلی وقتی که<sup>۳</sup> خدارا فراموش

می کنم .

## حکایت

هر سودود آنکش زبر خویش براند و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

## حکایت

یکی از جملهٔ صالحان<sup>۴</sup> بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی

دردوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن، که<sup>۵</sup>

مردم بخلاف این معتقد بودند.<sup>۶</sup> ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان

ببهشت اندرست و این پارسا بتقریب پادشاهان در دوزخ .

دلقت بچه کار آید و مسحی<sup>۷</sup> و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه بر کی<sup>۸</sup> داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

پیاده ای سرو پا برهنه با کاروان حجاز از

کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت،

همی رفت و می گفت :

## حکایت

۱- گفته اند (ط رص ۱۴۱) ۲- یکی از پادشاهان (ق ص ۶۹) ۳- هر گاه

که (ط ر ص ۱۴۲، ق ص ۶۹) ۴- یکی از صالحان (ط ر ص ۱۴۲) ۵- آن

چه (ط ر ص ۱۴۲) ۶- این همی پنداشتند (ط ر ص ۱۴۲) ۷- تسبیح (ط

ر ص ۱۴۳) ۸- حاجت بکلاه پر کی (ق ص ۷۰)

نه باستر برسوارم نه چواشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم  
 غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم  
 اشتر سوار گفتش ای درویش کجا میروی بر گرد که بسختی  
 بمیری، نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون بنخله محمود رسیدیم<sup>۱</sup>  
 توانگر را اجل فرا رسید. درویش بیالینش فرا آمد و گفت: ما بسختی  
 بنمردیم و تو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد<sup>۲</sup> و بیمار بزیست  
 ای بسا اسب تیزرو که بماند که خرلنگ جان بمنزل برد  
 بس که در خاک تندرستانرا دفن کردیم و زخم خورده نمرد

## حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد. اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم  
 مگر اعتقادی که دارد<sup>۳</sup> در حق من زیادت کند. آورده اند که داروی قاتل  
 بود بخورد و بمرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز  
 پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز  
 چون بنده خدای خ-ویش خواند باید که بجز خدا نداند

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی-  
 قیاس ببردند. بازار گانان گریه وزاری کردند  
 و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود.

## حکایت

۱- برسیدیم (ق ص ۷۰) ۲- چون روز شد او بمرد (ط رص ۱۴۵)

۳- تا بآثار عبادت بر ظاهر من اعتقادی که دارند (ق ص ۷۱)

چوپیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان؟  
 لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان مگر  
 اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال مادست بدارند  
 که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود، گفت دریغ کلمه حکمت با  
 ایشان گفتن<sup>۱</sup>.

آهنی را که موریانه بخورد      نتوان برد ازو بصیقل زنگ  
 باسیه دل چسود گفتن و عظم      نرود میخ آهنین در سنگ  
 همانا که جرم از طرف ماست.

بروز گار سلامت شکستگان دریاب      که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند  
 چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی      بده، و گرنه ستمگر بزور بستاند

## حکایت

چندانکه مر اشیح اجل<sup>۲</sup> ابوالفرج بن جوزی رحمه الله علیه ترك  
 سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شباهم غالب آمدی  
 وهوا وهوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربی قدمی بر فتمی<sup>۳</sup> و از سماع  
 و مجالست حظی بر گرفت می و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفت می:  
 قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را

محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را

ناشبی بمجمع قومی برسیدم که در میان<sup>۴</sup> مطربی دیدم:

۱- دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن (ط ر ص ۱۴۷، ق ص ۷۱)

۲- اجل عالم (ق ص ۷۲) ۳- قدمی چند بر فتمی (ط ر ص ۱۴۹)

۴- و در آن میان (ط ر ص ۱۴۲)، که در آن میان (ق ص ۷۲)



گوئی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش

ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش.

نه‌اج الی صوت الاغانی لطیبه‌ها      و انت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی      مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بر بط سرای      کد خدا را گفتم از بهر خدای

زیبم در گوش کن تا نشنوم      یادرم بگشای تا بیرون روم

فی الجملة پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده

بروز آوردم .

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت      نمی‌داند که چند از شب گذشته است

درازی شب از مژگان من پرس      که یکدم خواب در چشم نگشته است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سرو دیناری از کمر بگشادم و

پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من

در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند. یکی زان میان

زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی

خردمندان نکردی: خرقةٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که<sup>۲</sup> درهمهٔ

عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای دردف.

مطربی دور ازین خجسته سرای      کس دوبارش ندیده دریک جای

راست چون بانگش ازدهن برخاست      خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید      مغز ما بر دو حلق خود بدرید

۱- و شبی چنان را بروز (ق ص ۷۳) و شبی بچند محنت بروز (ط رص

۱۵۰) ۲- دادی که (ق ص ۷۳)

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت  
 این شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم  
 تقرب کنم<sup>۱</sup> و بر مطایبتی که کردم<sup>۲</sup> استغفار گویم، گفتم بلی بعلت آنکه  
 شیخ اجلم بارها بتربك سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و درسمع قبول  
 من نیامده. امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد  
 تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی<sup>۳</sup> گردسماع و مخالطت نگردم.  
 آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ورنکنددل بفریبد  
 و رپردۀ عشاق و خراسان و حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد

## حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان . هر چه از  
 ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی      کز آن پندی نگیرد صاحب هوش  
 و گرسد باب حکمت پیش نادان      بخوانند ، آیدش بازیچه در گوش

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام  
 بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی<sup>۴</sup> ،  
 صاحب دلی شنید و<sup>۵</sup> گفت اگر نیم نانی بخوردی  
 و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی<sup>۶</sup> .

## حکایت

اندرون از طعام خالی دار      تادراو نور معرفت بینی  
 تهی از حکمتی، بعلت آن      که پری از طعام تا بینی

۱- تا همچنین تقرب کنم (ق ص ۷۴) ۲- که رفت (ق ص ۷۴) ۳- بقیت  
 عمر (ط ر ص ۱۵۴) ۴- ختمی بکردی (ط ر ص ۱۵۵، ق ص ۷۸) ۵- یکی  
 از بزرگان شنید (ق ص ۷۸) ۶- بنزدیک صاحب دلان پسندیده تر بودی (ق ص ۷۸)

# حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه  
 داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد. بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان  
 ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان  
 طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و طاعتش<sup>۱</sup> نامعول.  
 بعد از و توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. جوابش  
 داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندار ندت<sup>۲</sup>.  
 چند گوئی که بداندیش و حسود عیبجویان<sup>۳</sup> من مسکینند  
 که بخون ریختنم بر خیزند که بید خواستم بنشینند  
 نیک باشی<sup>۴</sup> و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند  
 لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در  
 عین نقصان، روا باشد<sup>۴</sup> اندیشه بردن و تیمار خوردن<sup>۵</sup>.

انی لمستتر من عین جیرانی	والله يعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چسود و عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

۱- زهد و صلاحش (ط ر ص ۱۵۶، ق ص ۷۸) ۲- که همی پندار ندت

(ط ر ص ۱۵۷، ق ص ۷۸) ۳- عیب‌جویان (ط ر ص ۱۵۷، ق ص ۷۸)

۴- لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال روا باشد (ق ص ۷۹)

۵- گر آنها که میگفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی

(ط ر ص ۱۵۷)

# حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان  
بفساد من گواهی داده است، گفتا بصلاحش  
خجل کن .

تو نیکو روش باش، تا بدسگال  
چو آهنگ بر بطن بود مستقیم  
بنقص تو گفتن نیابد مجال  
کی از دست مطرب خورد گوشمال

# حکایت

یکی از مشایخ را پرسیدند از حقیقت تصوف<sup>۱</sup>. گفت پیش ازین  
طایفه‌ای در جهان بودند بصورت پریشان و<sup>۲</sup> بمعنی جمع، اکنون جماعتی  
هستند بصورت جمع و بمعنی پریشان.<sup>۳</sup>

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتنهائی اندر صفائی نبینی  
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت چو دل با خداست، خلوت نشینی  
یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته

بودیم و سحر در کنار همیشه‌ای خفته. شوریده‌ای  
که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد  
وراء بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد گفتمش آن چه  
حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و  
کبکان از کوه و غوگان در آب و بهایم از بیشه، اندیشه کردم که مروت نباشد  
همه در تسبیح<sup>۴</sup> و من بغفلت خفته .

۱- که حقیقت تصوف چیست (ط ر ص ۱۵۸ ، ق ص ۷۹ )

۲- بصورت پراکنده و (ط ر ص ۱۵۹ ، ق ص ۷۹ ) ۳- و امروز خلقی اند بظاهر

جمع و بدل پراکنده (ق ص ۷۹ ) ۴- همه در ذکر و تسبیح (ق ص ۷۵ )

دوش مرغی بصبح می نالید      عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش  
 یکی از دوستان مخلص را      مگر آواز من رسید بگوش  
 گفت باور نداشتم که ترا      بانگ مرغی چنین کند مدهوش  
 گفتم این شرط آدمیت نیست      مرغ تسبیح گوی و من خاموش

## حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و هم قدم. وقتها زمزمه‌های بگردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل<sup>۲</sup> منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان، تا برسیدیم بخیل بنی هلال. کودکی سیاه از حی<sup>۳</sup> عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد. اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت<sup>۴</sup> و بر رفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند. دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری؟ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گرزوق نیست ترا کز طبع جانوری و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لالهجر الصلد بند کرش هر چه بینی در خروش است دلی داند درین<sup>۴</sup> معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوان نیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی

## حکایت

۱- تسبیح خوان و من (ط ر ص ۱۶۱) ۲- و عابدی حنفی در سبیل (ق ص ۷۵)  
 ۳- بینداخت و راه بیابان گرفت (ط ر ص ۱۶۲، ق ص ۷۵) ۴- دلی دریا بد  
 این (ق ص ۷۶)

نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و ورقه دوخته<sup>۱</sup>. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تابعی امرای دولت<sup>۲</sup> گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن. فی الجمله سپاه ورعیت بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدررفت. درویش ازین واقعه<sup>۳</sup> خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود<sup>۴</sup> از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش، گفت منت خدای را عزوجل که گلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری، تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسراً.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آنکه که تو

دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی .

اگر دنیا نباشد درد مندیم و گر باشد ، بمهرش پای بندیم

حجابی زین درون آشوب تر نیست که رنج خاطرست ارهست و گر نیست<sup>۷</sup>

۱- خرقة دوخته (ق ص ۷۶) ۲- مصراع : حلوا بخورد آنکه همه عمر نان

ندید ، بسی بر نیامد که طایفه ای از بزرگان (ق ص ۷۶) ۳- از این واقعات

(ق ص ۷۶) ۴- قرین بینوائی بود (ق ص ۷۶) ۵- گاه (ق ص ۷۷)

۶- بلایی زین جهان (ط رص ۱۶۶) ۷- ورنیست (ط رص ۱۶۶، ق ص ۷۷)

مطلب گرتوانگری خواهی  
 جز قناعت، که دولتتست هنی  
 گر غنی زربدامن افشانند  
 تا نظر در ثواب اونکنی  
 کز بزرگان شنیده‌ام بسیار  
 صبر درویش به که بذل غنی  
 اگر بریان کند بهرام گوری  
 نه چون پای ملخ باشد زموری

## حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات<sup>۱</sup> نیفتاد. کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او؟ گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را<sup>۲</sup> وقتی توان دید که معزول باشند، مرا راحت خویش در رنج او نباید.

در بزرگی و داروگیر<sup>۳</sup> عمل ز آشنایان فراغتی دارند  
 روز درماندگی<sup>۴</sup> و معزولی در دل پیش دوستان آرند

ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت  
 مصطفی صلی الله علیه آمدی گفت: یا اباهریره  
 زرنی غباً تزدد حباً، هر روز میا تا محبت زیادت

## حکایت

شود<sup>۴</sup>.

صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کس

۱- اتفاق دیدنش (قصص ۷۷) اتفاق دیدن (ط رص ۱۶۷) ۲- دوست دیوانی

را (قصص ۷۷) ۳- گیرودار (قصص ۷۷) ۴- تا دوستی مزید باشد (قصص ۸۰)

اورا دوست گرفته است و عشق آورده. گفت برای آنکه هر روز می توان دید  
مگر در زمستان که محجوبست و محبوب .

بدیدار مردم شدن عیب نیست      ولیکن نه چند آنکه گویند بس  
اگر خویشتن را ملامت کنی      ملامت نباید شنیدت ز کس

## حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت  
ضبط آن نداشت و بی اختیار<sup>۱</sup> از و صادر شد. گفت ای دوستان مراد را آنچه  
کردم اختیاری نبود<sup>۲</sup> و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید  
شما هم بکرم معذردارید .

شکم زندان باد است ای خردمند      ندارد هیچ عاقل باد در بند  
چو باد اندر شکم پیچد فروهل      که باد اندر شکم بارست<sup>۳</sup> بردل  
حریف تر شروی<sup>۴</sup> نا سازگار      چو خواهد شدن دست پیشش مدار

از صحبت یاران دمشقم مـالمتی پدید آمده

بود سردر بیا بان قدس نهادم و با حیوانات انس

گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم، در خندق

## حکایت

طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه ای

میان ما<sup>۵</sup> بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست؟ گفتم

۱- نیاورد فی الجملة بی اختیار (ق ص ۸۰) ۲- مراد را اینکه کردم قصدی نبود

(ق ص ۸۰) ۳- باری است (ط ر ص ۱۷۰) ۴- گران جان (ق ص ۸۰)

۵- که سابقه معرفتی در میان ما (ق ص ۸۱، ط ر ص ۱۷۱)



چگونه؟

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بآدمی پرداخت<sup>۱</sup>  
 قیاس کن که چه حال بود درین ساعت که در طویلۀ نامردمم بیاید ساخت  
 پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان  
 بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد<sup>۲</sup> و با خود  
 بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار. مدتی  
 بر آمد، بدخوی<sup>۳</sup> ستیزه روی نافرمان بود، زبان درازی کردن گرفت  
 و عیش مرا منغص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او  
 زینهار از قرین بد زنهار وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ  
 باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من  
 ترا از فرنگ<sup>۴</sup> باز خرید؟ گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز  
 خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی  
 شبانگه کار در حلقش<sup>۵</sup> بمالید روان گوسپند از وی بنالید  
 که از چنگال گرگم در بودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی<sup>۶</sup>

۱- بدیگری پرداخت (ط ر ص ۱۷۱، ق ص ۸۱) ۲- از قید فرنگم  
 خلاص کرد (ط ر ص ۱۷۲) ۳- دختر بدخوی (ط ر ص ۱۷۲) ۴- از قید  
 فرنگ (ط ر ص ۱۷۳، ق ص ۸۲) ۵- بر حلقش (ط ر ص ۱۷۳، ق ص  
 ۸۲) ۶- گرگم تو بودی (ق ص ۸۲)

## حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را که عیالان داشت پرسید اوقات عزیز چگونه میگذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود تا وجه کفاف وی<sup>۱</sup> معین دارند و بار عیال از دل او بر خیزد.

ای گرفتار پای بند عیال      دیگر آسودگی مبند خیال  
غم فرزند و نان و جامه و قوت      باز آرد زسیر در ملکوت  
همه روز اتفاق می سازم      که بشب با خدای پردازم  
شب چو عقد نماز می بندم      چه خورد بامداد فرزندم

یکی از متعبدان<sup>۲</sup> در پیشه زندگانی کردی  
و برگ درختان خوردی. پادشاهی بحکم زیارت  
بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی  
بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران  
هم ببرکت آنفاس شهامستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند.  
زاهدرا این سخن قبول نیامد<sup>۳</sup> و روی بر تافت. یکی از وزیران گفتش  
پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت<sup>۴</sup>  
مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی

## حکایت

۱- کفاف او (ط ر ص ۱۷۴، ق ص ۸۲) ۲- متعبدان شام (ط ر ص

۱۷۵، ق ص ۸۲) ۳- زاهد قبول نکرد (ط ر ص ۱۷۶) ۴- کیفیت حال

(ق ص ۸۳) کیفیت مقام (ط ر ص ۱۷۶)

باشد اختیار باقیست. آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص<sup>۱</sup> ملک را بدو پرداختند. مقامی دلگشای روان آسای .

گل سرخش چو عارض خوبان      سنبلس همچو زلف محبوبان  
 همچنان از نهیب برد عجز      شیر ناخورده طفل دایه هنوز  
 و افانین علیها جلنار      علقت بالشجر الاخضر نار  
 ملک در حال کنیز کی خوبروی پیش<sup>۱</sup> فرستاد.

ازین مه پاره‌ای عابد فریبی      ملایک صورتی طاوس زیبی  
 که بعد از دیدنش صورت نبندد      وجود پارسایانرا شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال.  
 هلك الناس حوله عطشاً      وهو ساق یری ولا یسقی  
 دیده از دیدنش نگشتی سیر      همچنان گز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فوا که و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن<sup>۲</sup> و خردمندان گفته‌اند: زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک .

درس کارتو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجملة دولت وقت مجموع بروز زوال آمد<sup>۳</sup> چنانکه شاعر

۱- پیشش (ط ر ص ۱۷۷ ، ق ص ۸۳) ۲- نگرستن (ط ر ص ۱۷۸)

۳- براو زوال آمد (ق ص ۸۴)

گوید :

هر که هست از فقیه و پیرو مرید      وز زبان آوران پاک نفس  
 چون بدنمای دون فرود آمد      بعسل در بماند پای مگس  
 بار دیگر ملک<sup>۱</sup> بدیدن اور غبت کرد، عابد را دید از هیأت نحستین  
 بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و  
 غلام پری پیکر بمروحه<sup>۲</sup> طاوسی بالای سراستاده<sup>۳</sup> برسلا مت حالش  
 شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت<sup>۴</sup> : چنین  
 که من این هر دو طایفه را دوست دارم، در جهان کس ندارد: یکی علما و  
 دیگر زهاد را. وزیر<sup>۴</sup> فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای  
 خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی : عالمان را  
 زرده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند  
 خاتون<sup>۵</sup> خوب صورت پا کیزه روی را      نقش و نگار و خاتم پیروزه گومباش  
 درویش نیک-سیرت پا کیزه خوی<sup>۶</sup> را      نان رباط و لقمه در یوزه گومباش  
 تا مرا هست و دیگرم باید گر      نخوانند زاهدم، شاید

## حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر این

۱- باری ملک (ط رص ۱۷۹) ۲- بخدمت ایستاده (ق ص ۱۵)

۳- بانجام حدیث گفت (ق ص ۱۵) ۴- وزیری (ط رص ۱۸۰، ق ص ۱۵)

۵- دلیند (ق ص ۱۵) ۶- فرخنده رأی (ط رص ۱۸۰، ق ص ۱۵)

حالت<sup>۱</sup> بمراد من بر آید چندین درهم دهم زاهدان را. چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه<sup>۲</sup> درهم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت: زاهدانرا چندانکه گردیدم<sup>۳</sup> نیافتم. گفت این چه حکایتست<sup>۴</sup> آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان، آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست. ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار، مرا این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست. زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر ازو یکی بدست آر<sup>۴</sup>

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگوئی در نان وقف. گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان

## حکایت

می نشیند حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحبان، نه کنج عبادت برای نان

## حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کسریم النفس بود

۱- انجام این حالت (ط رص ۱۸۱) ۲- چندانکه طلب کردم (ط رص ۱۸۲، ق ص ۸۵) ۳- ملک در خشم رفت و گفت (ق ص ۸۶) ۴- کسی بدست آر (ط رص ۱۸۲، ق ص ۸۶) تا مرا هست و دیگرم باید. گر نخوانند زاهدست شاید (ق ص ۸۶) آن را که سیرتی خوش و سری است با خدا. بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهد است. وانگشت خوب روی و بنا گوش دلفریب. بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است (ط رص ۱۸۳)

طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه‌ای<sup>۱</sup> همی گفتند درویش راه بیابان کرده<sup>۲</sup> بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی ببايد گفت، گفت مرا چون دیگر از فضل و ادبی<sup>۳</sup> نیست و چیزی نخوانده‌ام، بیک بیت از من قناعت کنید. همگنان بر غبت گفتند بگوی، گفت :

من گرسنه، در برابرم سفرهٔ نان      همچون عزیم بر در حمام زنان  
یاران نهایت عجز او بدانستند<sup>۴</sup> و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند<sup>۵</sup>، درویش سر بر آورد و گفت :

کوفته بر سفرهٔ من گومباش      گرسنه را نان تهی کوفته است<sup>۶</sup>

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلاق برنج  
اندرم، از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات  
مرا از تردد ایشان تشویش میباشد. گفت هر چه

## حکایت

درویشانند، مرا ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند<sup>۷</sup> از ایشان چیزی  
بخواه که دیگری گرد تو نگردند .

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود      کافر از بیم توقع برود تا در چین

۱- چنانکه رسم ظریفان باشد (ط رص ۱۸۴) ۲- قطع کرده (ق ص ۸۶)

۳- فضل و بلاغتی (ط رص ۱۸۵، ق ص ۸۶) ۴- یاران بخندیدند و ظرافتش

بپسندیدند (ط رص ۱۸۵) ۵- همی سازند (ط رص ۱۸۵، ق ص ۸۷)

۶- کوفته را نان جوین کوفته است (ق ص ۸۷) ۷- و آنانکه توانگرانند

(ق ص ۸۷)

# حکایت

فقیه‌ی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان  
در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم مرایشانرا فعلی موافق<sup>۱</sup> گفتار.

ترك دنيا بمردم آموزند      خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس      هر چه گوید، نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند      نه بگوید بخلق و خود نکند

اتا مرون الناس بالبر وتنسون انفسکم؟

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند او خویشتن گمست، کرا رهبری کند؟

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان

بگردانیدن و علما را بضالالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از

فواید علم محروم ماندن، همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود

و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فراراه من دارید. زنی مازحه<sup>۲</sup>

بشنید و گفت تو که نه بینی بچراغ چه بینی؟ همچنین مجلس و عظم

کلبه<sup>۳</sup> بزاست. آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت

نیاری سعادتت نبری.

گفت عالم بگوش جان بشنو      و نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید      خفته را خفته کی کند بیدار؟

۱- کرداری موافق (ط ر ص ۱۸۷)

۲- زنی فاجره (ق ص ۸۸)

۳- چون کلبه (ط ر ص ۱۸۸)

مرد باید که گیرد اندر گوش و نوشته است پند بر دیوار  
 صاحب‌دلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را  
 گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را  
 گفت آن گلیم خویش بدر میبرد موج وین جهدمیکند که بگیرد غریق را  
 یکی بر سر راهی مست خفته بود وز مام  
 اختیار از دست رفته . عابدی بروی گذر کرد  
 و در آن حالت مستقیح او نظر کرد . جوان از

## حکایت

خواب مستی سر بر آورد گفت : اذا مروا باللغو مروا کراماً .

اذا رایت اثیماً کن ساتراً و حلیماً

یا من تقبح امری ! لم لا تمر کریماً ؟

متاب ای پارسا روی از گنهگار بیخشایندگی در وی نظر کن  
 اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

## حکایت

طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند<sup>۲</sup>  
 و بزدند و بر نجانیدند . شکایت از بیطاعتی پیش پیر طریقت برد که چنین  
 حالی رفت ، گفت ای فرزند خرقة درویشان جامه رضاست ، هر که درین  
 کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقة بر او حرام .  
 دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که بر نجد تنک آ بست هنوز  
 گر گزندت رسد ، تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی

۱- یا من یقبح لغوی (ق ص ۸۹) ۲- و سخنان بی تحاشی گفتند (ق ص ۸۹)



ای برادر چو خاک خواهی شد<sup>۱</sup> خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

## حکایت

این حکایت شنو که در بغداد  
 رایت از گرد راه و رنج رکاب  
 من و تو هر دو خواجه تاشانیم  
 گفت با پرده از طریق عتاب  
 من ز خدمت دمی نیاسودم  
 بنده بارگاه سلطانیم  
 تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار  
 گاه و بیگاه در سفر بودم  
 قدم من بسعی پیشترست  
 نه بیابان و باد و گرد و غبار  
 تو بر بندگان مه روئی  
 پس چرا عزت تو<sup>۲</sup> بیشترست  
 من فتاده بدست شاگردان  
 با غلامان یاسمن<sup>۳</sup> بوئی  
 گفت من سر بر آستان دارم  
 بسفر پای بند و سرگردان  
 هر که بیهوده گردن افرازد  
 نه چو توسر بر آسمان دارم  
 خویشان را بگردن اندازد

یکی از صاحب‌دلان زور آزمائی را دید  
 بهم بر آمده و کف بر دماغ انداخته،<sup>۴</sup> گفت این  
 را چه حالتست؟ گفتند فلان دشنام دادش. گفت

## حکایت

این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد .

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه<sup>۵</sup> چه مردی چه زنی

۱- ای برادر چو عاقبت خاکست (ط رص ۱۹۱) ۲- حرمت تو (ق ص ۹۰)

۳- با کنیزان یاسمن (ط رص ۱۹۲) ۴- بر دماغ آورده (ط رص ۱۹۳، ق ص ۹۰)

۵- فرومانده (ق ص ۹۱)

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن  
 مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی  
 اگر خود بردرد پیشانی پیل      نه هر دست آنکه دروی مردمی نیست  
 بنی آدم سرشت از خاک دارد      اگر خاکی نباشد آدمی نیست

## حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد  
 خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند  
 خویشست، نه برادر و نه خویشست.

همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست<sup>۱</sup>

دل در کسی مبند که دلبسته<sup>۲</sup> تو نیست  
 چون نبود خویش را دیانت و تقوی      قطع رحم بهتر از مودت قریبی  
 یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفت:  
 حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی-  
 القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست، گفتم غلط کردی که  
 موافق قرآنست و آن جا هداک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعهما  
 هزار خویش که بیگانه از خدا باشد      فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

## حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد      دخترک را<sup>۳</sup> بکفشدوزی داد

۱- همره تو نیست (ط ر ص ۱۹۴) ۲- دختر خود (ط ر ص ۱۹۶)

مردك سنگدل چنان بگزید<sup>۱</sup> لب دختر، که خون ازو بچکاید  
 بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پـرسیدش  
 کای فرومایه، این چه ندانست؟ چند خائی لبش؟ نه انبانست  
 بهزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار  
 خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز بوقت مرگ از دست

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت  
 زشت<sup>۲</sup> بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت  
 کسی درمنا کحت اورغبت نمی نمود .

## حکایت

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروسِ نازیبا  
 فی الجملة بحکم ضرورت عقد نکاحش باضریبی بستند. آورده اند  
 که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نابینا روشن  
 همی کرد. فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی؟ گفت ترسم که بیناشود  
 و دخترم را طلاق دهد .  
 شوی زن زشت روی، نابینا به .

## حکایت

پادشاهی بدیده استحقار<sup>۳</sup> در طایفه درویشان نظر کرد. یکی زان  
 میان بفرست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و  
 بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر .

۱- بمکید (ق ص ۹۲) ۲- زشت روی (ق ص ۹۲ ، ط ر ص ۱۹۷)

۳- بدیده حقارت (ط ر ص ۱۹۸)

اگر کشور خدای کامرانست و گر درویش حاجتمند نانست  
 در آنساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد  
 چورخت از مملکت بر بست خواهی گدائی بهترست از پادشاهی  
 ظاهر درویشی جامه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده  
 و نفس مرده .

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی<sup>۱</sup> و گر خلاف کنندش بجنک بر خیزد  
 اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد  
 طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت  
 و تو حید و توکل و تسلیم و تحمل، هر که بدین صفتها که گفتم<sup>۲</sup> موصوفست  
 بحقیقت درویشست و گرد رقباست<sup>۳</sup>، اما هرزه گردی بی نماز هواپرست  
 هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبهاروز کند در خواب غفلت  
 و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید، رندست و گر  
 در عباسست.

ای درونت برهنه از تقوی<sup>۱</sup> کز برون جامه ریا داری  
 پرده هفت رنگ درمگذار تو که در خانه بوریا داری

## حکایت

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته<sup>۴</sup>

۱- از جلفی (ق ص ۹۳) ۲- بدین صفتها (ط رص ۲۰۰)، بدین صفتها

که بیان کردم (ق ص ۹۳) ۳- اگر چه در قباست (ط رص ۲۰۰) ۴- بسته

(ط رص ۲۰۱، ق ص ۹۴)

گفتم چه بود گیاه ناچیز؟  
 بگریست گیادو گفت خاموش  
 گر نیست جمال ورنگ و بویم  
 من بنده حضرت کریمم  
 گریبی هنرم و گر هنرمند  
 با آنکه بضاعتی ندارم  
 او چاره کار بنده داند  
 رسمست که مالکان تحریر  
 ای بارخدای عالم آرای<sup>۱</sup>  
 سعدی ره کعبه رضا گیر  
 بدبخت کسی که سر بتابد  
 تا در صف گل نشیند او نیز  
 صحبت نکند کرم فراموش  
 آخر نه گیاه باغ اویم؟  
 پرورده نعمت قدیمم  
 لطفست امیدم از خداوند  
 سرمایه طاعتی ندارم  
 چون هیچ وسیلتش نماند  
 آزاد کنند بنده پیر  
 بر بنده پیر خود ببخشای  
 ای مرد خدا، در خدا گیر<sup>۲</sup>  
 زین در، که دری دگر بیابد<sup>۳</sup>

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت  
 کدام بهترست؟ گفت آنکه را سخاوتست  
 بشجاعت حاجت نیست.

## حکایت

نماند حاتم طائی، ولیک تا بابد  
 زکات مال بدر کن، که<sup>۱</sup> فضله رزرا  
 بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور  
 چو باغبان بزند، بیشتر دهد انگور  
 که دست کرم به زبازوی زور  
 نبشته است بر گور بهرام گور

۱- گیتی آرای (ق ص ۹۴) ۲- ره خدا گیر (ط ر ص ۲۰۲)

۳- نیابد (ط ر ص ۲۰۲، ق ص ۹۴)



# بایب کتب

## در فضیلت شکر

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب  
می گفت ای خداوندان نعمت، اگر شما را  
انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان

## حکایت

بر خاستی .

ای قناعت تو انگرم گردان      که ورای تو هیچ نعمت نیست  
کنج صبر اختیار لقمانست      هر که را صبر نیست، حکمت نیست

## حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند: یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت.  
عاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این  
توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتمی من بسطنت رسیدم و  
این همچنان<sup>۲</sup> در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری  
عزاسمه همچنان افزون ترست بر من که میراث پیغمبران یافتم. یعنی علم-

۱- کنج صبر (ق ص ۹۶) ۲- واو همچنان (ق ص ۹۶)

وترا میراث فرعون وهامان رسید - یعنی ملک مصر .  
 من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند  
 کجا خودشکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم  
 درویشی راشنیدم که در آتش فاقه میسوخت  
 ورقه بر خرّقه<sup>۱</sup> همیدوخت و تسکین خاطر  
 مسکین را همیگفت :

## حکایت

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلّی که بارمنت خود به که بارمنت خلق  
 کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و گرمی  
 عمیم . میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته . اگر بر صورت  
 حال تو چنانکه هست وقوف یابد ،<sup>۲</sup> پاس خاطر عزیزان داشتن منت  
 دارد و غنیمت شمارد . گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت پیش  
 کسی بردن .

هم ورقه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه ورقه بر خواجگان نبشت  
 حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

## حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و  
 سلم فرستاد . سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه<sup>۳</sup> پیش او نیاورد و

۱- و خرّقه بر خرّقه (ط ر ص ۲۰۶) ۲- اگر صورت حالی که تراست مطلع

گردد (ق ص ۹۷) ۳- تجربه تی (ط ر ص ۲۰۸)



معالجه ازوی درنخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد. رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتیست<sup>۱</sup> که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت اینست موجب تندرستی، زمین ببوسید<sup>۲</sup> و برفت.

سخن آنکه کند حکیم آغاز      یا سر انگشت سوی لقمه دراز  
که ز نا گفتنش خلل زاید      یا ز نا خوردنش بجان آید  
لاجرم حکمتش بود گفتار      خوردنش تندرستی آرد بار

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن، گفت صد درم سنگ<sup>۳</sup> کفایتست

## حکایت

گفت این قدر چه قوت دهد؟ گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلك فانت حامله: اینقدر ترا بر پای همی دارد و هر چه بر این زیادت کنی تو حامل آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست

تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

## حکایت

دودرویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند: یکی

۱- طریقی هست (ق ص ۹۷)، طریقی است (ط ر ص ۲۰۹) ۲- زمین خدمت ببوسید (ط ر ص ۲۰۹) ۳- سنگ زاد (ق ص ۹۸)

ضعیف بود که هر بدوشب افطار کردی و دیگری قوی که سه روزی سه بار خوردی. اتفاقاً<sup>۱</sup> بردر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند، هر دورا بخانه‌ای کردند و در بگل بر آوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در را گشادند، قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده. مردم درین عجب ماندند، حکیمی<sup>۲</sup> گفت خلاف این عجب بودی: آن یکی بسیار خوار بوده است، طاقت بینوائی نیاورد، بسختی هلاک شد وین دگر خویشتن دار بوده است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید، سهل گیرد  
و گرتن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند، از سختی بمیرد  
یکی از حکما پسر را زهی همیکرد از  
بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند.  
گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد، نشنیده‌ای

## حکایت

که ظریفان گفته‌اند: بسیری مردن به که گرسنگی بردن. گفت اندازه  
نگهدار کلووا و اشر بوا و لاتسر فوا.  
نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندانکه از ضعف جاننت بر آید  
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس<sup>۳</sup> رنج آورد طعام که بیش از قدر بود  
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ورنان خشک دیر خوری گلشکر بود  
رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد، گفت آنکه دلم چیز نخواست.<sup>۴</sup>  
معدۀ چو کج گشت و شکم دردخواست سود ندارد همه اسباب راست

۱- قضا را (ط ر ص ۲۱۱، ق ص ۹۹) ۲- حکیمی در آن ناحیت بود

۳- حظ نفس (ط ر ص ۲۱۳، ق ص ۱۰۰)

۴- مکن گرمردمی، بسیار خواری که سگ زین میکشد بسیار خواری (ط ر ص ۲۱۴)

# حکایت

بقالی را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود در واسط، هر روز مطالبت کردی و سخنان باخشونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود. صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم.

ترك احسان خواجه اولیتر      کاحتمال جفای بوابان  
بتمنای گوشت مردن به      که تقاضای زشت قصابان

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی  
هول رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوش-  
دارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد.

# حکایت

گویند آن بازرگان ببخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم، دارو دهد یا ندهد<sup>۱</sup> و گر دهد، منفعت

کند یا نکند. باری خواستن ازو<sup>۲</sup> زهر کشنده است.

هر چه از دونان بمنت خواستی      در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی، دانا

نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

۱- گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد (ط رص ۲۱۶) گفت اگر

نوشدارو خواهیم ازو دهد یا ندهد (ق ص ۱۰۱) ۲- از او بنقد (ق ص ۱۰۱)

## حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک . یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت<sup>۱</sup>، روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال<sup>۲</sup> از اهل ادب در نظرش قبیح آمد .

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی، تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت

کم. دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت:

بئس المطاعم حین الذل یکسبها      القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست      بینوائی به از مذلت خواست

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت

فلان نعمتی دارد بیقیاس، اگر بر حاجت تو

واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا

ندارد. گفت من او را ندانم، گفت آمنت رهبری کنم. دستش گرفت

تا بمنزل آن شخص در آورد. یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته،

## حکایت

۱- از بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت در حق او بگفت (ط رص ۲۱۷) بایکی

از بزرگان که در حق او معتقد بود بگفت (قص ۱۰۱) ۲- تعریض سؤال (قص ۱۰۱)

بر گشت و سخن نگفت . کسی گفتش چه کردی ؟ گفت عطای او را  
بلقای او بخشیدم .

مهر حاجت بنزدیک ترش روی      که از خوی بدش فرسوده گردی  
اگر گوئی غم دل، با کسی گوی      که از رویش بنقد آسوده گردی

## حکایت

خشکسالی در اسکندریه<sup>۱</sup> عنان طاقت درویش از دست رفته بود  
ودرهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته .

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که برفلك نشد از بیمرادی افغانش

عجب که درد دل خلق جمع می نشود<sup>۲</sup>

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان - که سخن در وصف او ترك

ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اجمال از آن در گذشتن هم نشاید

که طایفه ای بر عجز گوینده حمل کنند، بر این دو بیت اقتصار کنیم که

اندك<sup>۳</sup> دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار<sup>۴</sup> خرواری .

گر تتر بکشد این مخنث را      تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو بسر بغدادش      آب در زیر و آدمی در پشت<sup>۵</sup>

۱- خشکسالی با اسکندریه در افتاد (ق ص ۱۰۲) ۲- دود دل مردم جمع می نشود

(ط رص ۲۲۰) ۳- که اندکی (ط رص ۲۲۰، ق ۱۰۳) ۴- نموده (ق ص ۱۰۳)

۵- بر پشت (ط رص ۲۲۱)

چنین شخصی که يك طرف از نعت او شنیدی درین سال<sup>۱</sup> نعمتی داشت. تنگدستان را سیم وزرداری و مسافران را سفره نهادی. گروهی<sup>۲</sup> درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند<sup>۳</sup>، آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند. سر از موافقت بازدم و گفتم:

نخورد شیر نیم خورده سگ      ورمیرد بسختی اندر غار  
تن بمیچارگی و گرسنگی      بنه و دست پیش سفله مدار  
گرفریدون شود بنعمت و ملک      بیهنرا بهیچکس مشمار  
پرنیان و نسیج بر نااهل      لاجورد و طلاست بر دیوار

حاتم طائی را گفتند از تو<sup>۴</sup> بزرگ همت تر  
در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی روزی  
چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را،

## حکایت

پس بگوشه صحرائی بجاجتی برون رفته بودم<sup>۵</sup> خار کنی را دیدم پشته‌ای  
فراهم<sup>۶</sup> آورده. گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او  
گرد آمده اند، گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد      منت حاتم طائی نبرد  
من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

## حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده،

۱- در چنین وقتی (ق ص ۱۰۳) ۲- طایفه ای (ق ص ۱۰۳)  
۳- از جور فاقه بجان آمده بودند (ط رص ۲۲۱، ق ص ۱۰۳) ۴- از خود (ط رص  
۲۲۲، ق ص ۱۰۴) ۵- برون رفتم (ط رص ۲۲۲، ق ص ۱۰۴) ۶- پشته‌خار  
فراهم (ق ص ۱۰۴)

گفت ای موسیٰ دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد، که از بیطاقتی  
بجان آدمم. موسیٰ دعا کرد و بر رفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات،  
مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده، گفت این چه حالتست،  
گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص  
فرموده اند<sup>۱</sup> ولطیفان گفته اند:

گر به مسکین اگر پر داشتی      تخم گنجشک از جهان برداشتی<sup>۲</sup>  
عاجز باشد که دست قوت یابد      بر خیزد و دست عاجزان برتابد  
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض، موسیٰ علیه السلام بحکمت  
جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار.

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر      حتی هلکت فلیت النمل لم یطر  
بنده<sup>۳</sup> چو جاه آمد و سیم وزرش      سیلی خواهد بضرورت سرش  
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت<sup>۴</sup>      مور همان به که نباشد پرش  
پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی دارست.

آنکس که توانگرت نمی گرداند      او مصلحت تو از تو بهتر داند

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره

که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه  
گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی بامن نمانده

و دل بر هلاک نهاده، که همی ناگاه<sup>۵</sup> کیسه‌ای یافتم پر مر و ارید. هرگز  
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست، باز آن تلخی

## حکایت

۱- معربدی کرده... بقصاصش فرموده اند (ق ص ۱۰۴)، اکنون قصاصش میکنند

۲- این بیت در دو نسخه دیگر نیست ۳- سفله (ط ر ص ۲۲۵، ق ص ۱۰۵)

۴- که حکیمی چه گفت (ط ر ص ۲۲۵، ق ص ۱۰۵) ۵- که ناگاه (ق ص ۱۰۵)

و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست .  
 در بیابان خشک وریگ روان      تشنه را در دهان چه در چه صدف  
 مرد بی توشه کاو فتاد از پای      بر کمر بند او چه زر چه خزف

## حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت :

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی

نهر تلاطم رکبتی و اظل املاء قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده  
 بود وقوت و قوتش با آخر آمده و درمی چند بر  
 میان داشت. بسیاری بگردید و ره بجائی نبرد،

## حکایت

پس بسختی هلاک شد. طایفه‌ای بر سیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده  
 و بر خاک نبشته :

گر همه زر جعفری دارد      مرد بی توشه بر نگیرد گام

در بیابان فقیر سوخته را      شلغم پخته به که نقره خام

## حکایت

هر گز از دور زمان ننالیده بودم<sup>۱</sup> و روی از گردش آسمان درهم  
 نکشیده، مگر وقتی که پایم بر هنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم

۱- ننالیده‌ام (ق ص ۱۰۶) ننالیدم (ط رص ۲۲۸)



بجامع کوفه در آمدم دلتنگ<sup>۱</sup> ، یکی را دیدم که پای نداشت ، سپاس  
 نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر      کمتر از برگ تره بر خوانست  
 وانکه رادستگاه وقوت نیست      شلغم پخته مرغ بریانست

یکی از ملوک باتنی چند از خاصان در شکار -  
 گاهی بزمستان از عمارت دور افتادند<sup>۲</sup> تا شب  
 در آمد خانه دهقانی دیدند ، ملک گفت شب آنجا

## حکایت

رویم تاز حمت سر مانباشد ، یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست<sup>۳</sup>  
 بخانه دهقانی<sup>۴</sup> التجا کردن ، هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم ،<sup>۵</sup>  
 دهقان را خبر شد ، ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و  
 گفت قدر بلند سلطان<sup>۶</sup> نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند  
 گردد . سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد . شبانگاه بمنزل او نقل کردند ،  
 بامدادانش خلعت و نعمت فرمود ، شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان  
 همیرفت و میگفت :

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان بافتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

۱- تنگدل (ق ص ۱۰۶) ۲- دور افتاد (ط رص ۲۳۰ ، ق ص ۱۰۷)  
 ۳- قدر بلند پادشاهان نباشد (ط رص ۲۳۰ ، ق ص ۱۰۷) ۴- دهقانی رکیک  
 (ط رص ۲۳۰ ، ق ص ۱۰۷) ۵- هم اینجا بفرمای تاخیمه زنند و آتش کنند  
 (ق ص ۱۰۷) ۶- قدر بلند سلطان بدین قدر (ط رص ۲۳۰) قدر بلند سلطان دام  
 ملکه بدین قدر (ق ص ۱۰۷)

# حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود<sup>۱</sup> یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببری از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته<sup>۲</sup>. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه<sup>۳</sup> نباشد دست همت بمال چومن گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام، گفت غم نیست که بکافر میدهم<sup>۴</sup> الْخَبِيثَاتِ لِلْخَبِيثِينَ.

گر آب چاه نصرانی نه پا کست      جهود مرده می شوئی چه با کست  
 قالوا عجین الکلس لیس بطاهر      قلنا نسد به شقوق المبرز  
 شنیدم که سراز فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ

چشمی کردن، بفرمود تا مضمون خطاب از و بزجر و توبیخ مخلص کردند.  
 بلطافت چو بر نیاید کار      سر بی حرمتی کشد ناچار  
 هر که بر خویشتن نبخشاید      گر نبخشد کسی بر او، شاید

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر  
 بار داشت و چهل بنده خدمتکار، شبی در جزیره  
 کیش مرا بحجره خویش در آورد<sup>۵</sup>، همه شب  
 نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم<sup>۶</sup> بتر کستان و فلان

# حکایت

۱- شب و روز در بند زر بود و سیم زر و سیم در بند مرد لئیم  
 (ق ص ۱۰۷) ۲- شکر گفته آید (ق ص ۱۰۷) ۳- پادشاهان (ط رص ۲۳۲)  
 پادشاه (ق ص ۱۰۷) ۴- که به تتر میدهم (ق ص ۱۰۸) ۵- مرا بخدمت خود  
 برد (ق ص ۱۰۸) ۶- انبازم (ط رص ۲۳۳)

بضاعت بهندوستانست، و این قبالة فلان زمینست و فلان چیز را فلان زمین. گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوشست، باز گفتی نه که دریای مغرب مشوشست. سعدیا سفری دیگرم در پیشست، اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم. گفتم آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پاریسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم آرام و دیبای رومی بهند و فولادهندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس، وزان پس ترك تجارت کنم و بدکانی بنشینم. انصاف ازین ما خولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای، گفتم: آن شنیدستی که در اقصای غور<sup>۱</sup> بار سالاری بیفتاد از ستور<sup>۲</sup> گفت چشم تنگ دنیا دوست را<sup>۳</sup> یا قناعت پر کند، یا خاک گور

## حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی دروی همچنان متمکن، تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریه را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را

۱- در صحرای غور (ط رص ۲۳۵) ۲- آن شنیدستی که وقتی تاجری - در

بیابانی در افتاد از ستور (قص ۱۰۹) ۳- دنیا دار را (ط رص ۲۳۵)

سرگشاده .

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعون

درسر<sup>۱</sup> حتی اذا ادركه الغرق. بادی مخالف کشتی بر آمد .

باطبع ملولت چکنند هر که نسازد<sup>۲</sup> شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت و اذا ركبوا فی-

الفلك دعوا لله مخلصين له الدين .

دست تضرع چسود بنده محتاج را وقت دعا بر خدای، وقت گرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی بر گیر

وانگه این<sup>۳</sup> خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت، ببقیت مال او توانگر

شدند و جامه های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی<sup>۴</sup> بریدند. هم در آن

هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی روان غلامی در پی دوان .

وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبله و پیوند

رد میراث سخت تر بودی وارثان را زهرگ خویشاوند

بسا بقیه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم :

بخورای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گردد کرد و نخورد

۱- و خیال درسر (ق ص ۱۰۹) ۲- دل که نسازد (ط رص ۲۳۷، ق ص ۱۱۰)

۳- وانگه این (ق ص ۱۱۰) ۴- خز و دیبا (ق ص ۱۱۰)

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد  
 طاقت حفظ آن نداشت<sup>۱</sup> ماهی بر او غالب آمد  
 و دام از دستش درر بود و بر رفت .

## حکایت

شد غلامی که آب جوی آرد      جوی آب آمد<sup>۲</sup> و غلام ببرد  
 دام هر بار ماهی آوردی      ماهی این بار رفت و دام ببرد  
 دیگر صیادان<sup>۳</sup> دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی  
 در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن، گفت ای برادران چتوان کرد؟ مرا  
 روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود.  
 صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد.

## حکایت

دست و پا بریده‌ای هزار پای را بکشت. صاحب‌دلی بر او گذر کرد و  
 گفت سبحان الله، با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بیدست  
 و پائی گریختن نتوانست .

چو آید ز پی دشمن جان ستان      ببندد اجل پای اسب دوان  
 در آن دم که دشمن پیاپی رسید      کمان کیانی نشاید کشید

ابلهی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر و مر کبی  
 تازی در زیر و قصبی مصری بر سر. کسی گفت  
 سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این

## حکایت

حیوان لایعلم؟ گفتم:

۱- حفظ او نیاورد (ق ص ۱۱۱) ۲- آب جوی آمد (ط رص ۲۳۹)

۳- جماعت صیادان (ق ص ۱۱۱)

قَدْ شَابَهُ بِالْوَرَى حِمَارٌ عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خَوَارٌ

يك خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا .<sup>۱</sup>

بادمی نتوان گفت مانند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش  
بگرد در همه اسباب و مملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خورش<sup>۲</sup>

## حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری<sup>۳</sup> که دست از برای جوی سیم  
پیش هر لئیم دراز می کنی؟ گفت:

دست دراز از پی يك حبه سیم به که ببرند بدانگسی و نیم

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف

بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان

رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست

که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم .

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال مجال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت

کش که بزرگان گفته اند: دولت نه بکوشید نست، چاره کم جوشید نست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بیفایده است و سمه بر ابروی کور<sup>۴</sup>

۱- این عبارت در نسخه قریب نیست ۲- در نسخه روسیه این دوبیت نیز

آمده است:

شریف اگر متضعف شود خیال میند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

۳- شرم نمیداری (ط ر ص ۲۴۲) ۴- چه کند زورمند و ارون بخت بازوی

بخت به که بازوی سخت (ط ر ص ۲۴۴)

اگر بهر سرمایه صد خرد باشد      خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد  
 پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از زهد خاطر و جر منافع  
 دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفریح بلدان و مجاورت خلان و تحصیل  
 جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روز گاران  
 چنانکه سالکان طریقت گفته اند :

تابدگان و خانه در گروهی      هرگز ای خام آدمی نشوی  
 برو اندر جهان تفریح کن      پیش از آنروز کز جهان بروی  
 پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتم بی شمارست<sup>۱</sup> ولیکن  
 مسلم پنج طایفه راست : نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکننت  
 غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک ، هر روز بشهری و هر  
 شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی<sup>۲</sup> از نعیم دنیا متمتع .

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست  
 هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت  
 و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس  
 در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت  
 دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که  
 رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زر طلیمست<sup>۳</sup> که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند  
 بزرگ زاده نسادان بشهر و اماند      که در دیار غریبش بهیچ نستانند

۱- بسیار است (ط ر ص ۲۴۵) ۲- هر دم بنغز حکایتی (ق ص ۱۱۴)

۳- زر طلاست (ط ر ص ۲۴۶)

سیم خوبروئی که درون صاحب‌دلان بمخالطت او میل کند که  
بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم  
دل‌های خسته است و کلید درهای بسته، لاجرم صحبت او را همه جای  
غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود، حرمت و عزت ببند

ور برانند بقهرش پدر و مادرو خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تومی بینم بیش

گفت خاموش، که هر کس که جمالی دارد

هر کجای پای نهد، دست نداردش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست، گو صدفش در جهان مباحش

در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بجنجره داودی آب از جریان و مرغ از

طیران باز دارد، پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب

معنی بمنادمت اورغبت نمایند و بانواع خدمت کنند.

سَمِعِي إِلَىٰ حَسَنِ الْأَغَانِي      مِنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي

چه خوش باشد آهنگ! نرم‌حزین      بگوش حریفان مست صبوح



به از روی زیباست آواز خوش      که آن حظ نفسست و این قوت روح  
 یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از  
 بهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته‌اند :  
 گربغریبی رود از شهر خویش      سختی و محنت نبرد پینه دوز  
 و ربخـرابی فتد از مملکت      گرسنه خفتد ملک نیم روز  
 چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت  
 خاطرست و داعیه طیب عیش، و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال  
 باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود .  
 هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست  
 بغیر مصلحتش رهبری کند ایام  
 کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید  
 قضا همی بردش تا بسوی دانه دام  
 پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند  
 رزق اگر چه مقسومست، باسباب حصول تعلق شرطست و بلا اگر چه  
 مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب .  
 رزق اگر چند بی گمان برسد      شرط عقلست جستن از درها  
 و رچه کس بی اجل نخواهد مرد      تو مرو در دهان از درها  
 درین صورت که منم، با پیل دمان بز نم و باشیر ژیان پنجه در افکنم  
 پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم، کزین بیش طاقت بی نوایی  
 نمی آرم .

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش  
دیگر چه غم خورد، همه آفاق جای اوست  
شب هر توانگری بسرایی همیروند  
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست  
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود  
همیگفت:

هنرور چو بختش نباشد بکام بجای رود کش ندانند نام  
همچنین تا برسد بکنار آبی<sup>۱</sup> که سنگ از صلابت او بر سنگ  
همی آمد و خروش<sup>۲</sup> بفرسنگ میرفت<sup>۳</sup>.  
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی  
گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت  
سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا بر گشود. چندانکه زاری  
کرد یاری نکردند<sup>۴</sup> ملاح بی مروت بخنده بر گـر دید و گفت:  
زرداری نتوان رفت بزور از دریا زورده مرده چه باشد، زریک مرده بیار  
جوان رادل از طعنه ملاح بهم بر آمد، خواست که از و انتقام کشد  
کشتی رفته بود. آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت  
کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید.

بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

۱ - بر کنار آبی (ق ص ۱۱۷) ۲ - و خیرش (ق ص ۱۱۷) ۳ - همی  
رفت (ق ص ۱۱۷)

۴ - بی زر نتوانی که کنی بر کس زور و زرداری بزور محتاج نه‌ای  
(ط ر ص ۲۵۳)

چندانکه ریش و گریبان<sup>۱</sup> بدست جوان افتاد بخود در کشید  
 و بی محابا کوفتن گرفت<sup>۲</sup> یارش از کشتی بدر آمد تا پستی کند، همچنین  
 درشتی دید و پشت بداد، جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند  
 و باجرت<sup>۳</sup> مسامحت نمایند، کل مداراة صدقة .

چوپرخاش بینی، تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار  
 بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی  
 لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز<sup>۴</sup>  
 بعدر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش  
 دادند، پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت  
 یونان در آب ایستاده. ملاح گفت کشتی را خلملی هست، یکی از شما که  
 دلاور ترست<sup>۵</sup> باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت  
 کنیم. جوان بغرور دلاوری که درس داشت از خصم دل آزرده نیندیشید  
 و قول حکما<sup>۶</sup> که گفته اند هر کرارنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن  
 صد راحت برسانی از پاداش آن يك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت  
 بدر آید و آزار در دل بماند .

چه خوش گفت بکتاش باخیل تاش

چو دشمن خراشیدی، ایمن مباش

۱- گریبانش (ط رص ۲۵۴، ق ص ۱۱۷) ۲- بی محابا فرو کوفت  
 بیت : چودستت رسد مغز دشمن بر آر که فرصت فرو شوید از دل غبار  
 (ق ص ۱۱۷) ۳- و باجرت کشتی (ط رص ۲۵۵، ق ص ۱۱۸) ۴- این بیت  
 در نسخه قریب نیست ۵- زور آورتر است (ط رص ۲۵۶) ۶- و قول  
 حکما معتبر نداشت (ط رص ۲۵۶)

مشوایمن که تنگدل گردی چون زدستت دلی بتنگ آید  
 سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کز حصار سنگ آید  
 چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از  
 کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند، روزی دو بلا و  
 محنت کشید و سختی دید، سیم خوابش گریبان گرفت و بآب<sup>۱</sup> انداخت  
 بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده، برگ درختان  
 خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن، تا اندکی قوت یافت، سردر  
 بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسرچاهی رسید<sup>۲</sup> قومی براو  
 گرد آمده و شربتی آب بمشیزی همی آشامیدند. جوانرا پیشیزی نبود  
 طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند، دست تعدی دراز کرد  
 میسر نشد. بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی  
 محابا بزدند و مجروح شد<sup>۳</sup>.

پشه چو پرشد بزند پیل را باهمه تندی<sup>۴</sup> و صلابت که اوست  
 مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست  
 بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه<sup>۴</sup> برسیدند  
 بمقامی که ازدزدان پرخطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده  
 و دل برهلاک نهاد. گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که  
 بتنهائی پنجاه مرد را<sup>۵</sup> جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این

۱- در آب (ط ر ص ۲۵۸، ق ص ۱۱۹) ۲- بچاهی برسید (ق ص

۱۱۹) ۳- مجروح کردند (ق ص ۱۱۹) ۴- شبانگه (ط ر ص ۲۵۹)

۵- که پنجاه مرد (ق ص ۱۱۹)

بگفت و مردم کاروان را بلافاصله قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته، لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درویش بیارمید و بخفت. پیر مردی جها ندیده در آن میان بود،<sup>۱</sup> گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشنا کم، نه چندانکه ازدزدان، چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در خانه تنها خواش نمیرد<sup>۲</sup> یکی را از دوستان پیش خود آورد<sup>۳</sup> تا وحشت تنهایی بیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود. چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت<sup>۴</sup> ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان، گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت لا والله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز ما رننشستم      که بدانستم آنچه خصلت اوست  
زخم دندان دشمنی بترست      که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده<sup>۵</sup> تا بوقت فرصت یاران را خبر کند، مصلحت آن بینم که مراو را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنکه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت، سر بر آورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی

۱- در آن کاروان بود (ط رص ۲۶۱، ق ص ۱۲۰) ۲- نبردی (ط رص

۲۶۱) ۳- بر خود خواند (ق ص ۱۲۰) ۴- وقوف یافت (ط رص ۲۶۲)

۵- تا بدانستم (ط رص ۲۶۲) ۶- بعیاری درین کاروان تعبیه شده (ق ص ۱۲۰)

بگردید و ره بجائی نبرد، تشنه و بی نواری بر خاک و دل بره-الاک نهاده  
همی گفت:

من ذا یحدثنی وزم العیس      ماللغریب سوی الغریب أنیس  
درشتی کند باغ-ریبان کسی      که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور  
افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه میکرد، صورت  
ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. پرسید از کجائی و بدین جایگه  
چون افتادی؟<sup>۱</sup> برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک زاده  
را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی باوی فرستاد  
تا بشهر خویش آمد. پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر  
گفت. شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود<sup>۲</sup> از حالت کشتی و جور ملاح و  
روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت. پدر گفت ای پسر  
نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه  
شیری شکسته!

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور      جوی زر بهتر از پنجاه من زور  
پسر گفت ای پدر هر آینه تارنج نبری، گنج بر نداری و تاجان در  
خطر نهی، بردشمن ظفر نیابی و تادانه پریشان نکنی، خرمن بر نگیری.  
نبینی بانداک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که  
خوردم چه مایه عسل آوردم؟

۱- چگونه افتادی (ق ص ۱۲۱)      ۲- رفته بود (ق ص ۱۲۱)

گر چه بیرون زرزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد  
 غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هر گز نکند در گرانمایه بچنگ  
 آسیاسنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران همی کند.  
 چه خورد شیر شوزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود  
 تاتو<sup>۱</sup> در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود  
 پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یآوری کرد و اقبال رهبری  
 که صاحب دولتی در تور رسید و بر تو بیخشائید و کسر حالت را بتفقدی  
 جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد، ز نهار تا بدین  
 طمع دگر باره گرد و لغ نگر دی .

صیاد نه هر بار شگالی ببرد<sup>۲</sup> افتد که یکی روز پلنگش بخورد  
 چنانکه یکی را از ملوک پارس<sup>۳</sup> نگینی گرانمایه بر انگشتی  
 بود، باری بحکم تفرج باتنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت.  
 فرمود تا انگشتی را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه  
 انگشتی بگذراند، خاتم او را باشد. اتفاقاً چهارصد حکم انداز<sup>۴</sup> که در  
 خدمت او بودند جمله خطا کردند، مگر کودکی بر بام باطنی که ببازیچه  
 تیر از هر طرفی می انداخت<sup>۵</sup>، باد صبا تیر او را بحلقه انگشتی در بگذرانید  
 و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند. پسر تیر و کمان را بسوخت  
 گفتند چرا کردی؟ گفت تار و نوق نخستین<sup>۶</sup> بر جای ماند .

۱- گرتو (ق ص ۱۲۲) ۲- شنالی ببرد (ق ص ۱۲۲) ۳- حر سها الله

تعالی (ق ص ۱۲۳) ۴- مرد حکم انداز (ق ص ۱۲۳) ۵- و کودکی ببازی

هر گوشه همی انداخت (ق ص ۱۲۳) ۶- رونق اولین (ق ص ۱۲۳)

گه بود کز حکیم روشن رأی      بر نیاید درست تدبیری  
گه باشد<sup>۱</sup> که کودکی نادان      بغلط بر هدف زند تیری

## حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده . هر که بر خود درسؤال گشاد تا بمیرد ، نیازمند بود از بگذار و پادشاهی کن کردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست<sup>۲</sup> که بنمک<sup>۳</sup> باما موافقت کنند. شیخ رضاداد بحکم آنکه دعوت سنت است. دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت، عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تملطف<sup>۴</sup> کرد و ثنا گفت. چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید<sup>۵</sup> شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند.

هر کرا بر سماط بنشستی      واجب آمد بخدمتش بر خاست

### لطیفه<sup>۶</sup>

گوش تواند که همه عمر وی      نشنود آواز دف و چنگ و نی

۱- وقت باشد (ق ص ۱۲۳) ۲- مردان خدای میباشد (ق ص ۱۲۴)

۳- بنان و نمک (ق ص ۱۲۴ ، ط ر ص ۲۷۱) ۴- بسی دلداری و تملطف (ق ص

۱۲۴) ۵- کسیکه مجال گستاخی داشت پرسید (ق ص ۱۲۴) ۶- ق ص ۱۲۴



دیده شکبید ز تماشای باغ  
 ورنه بود بالش آکنده پر  
 ورنه بود دلبر همخوا به پیش  
 وین شکم بی هنر<sup>۲</sup> پیچ پیچ  
 بی گل و نسرین بسر آرد دماغ  
 خواب توان کرد خزف<sup>۱</sup> زیر سر  
 دست توان کرد در آغوش خویش  
 صبر ندارد که بسازد بهیچ

۱- حجر (قصص ۱۲۴، ط ۲۷۲) ۲- وین شکم خیره سر (قصص ۱۲۴)



# باب چهارم

## در فواید خاشاک

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم  
بعلت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که  
در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان

## حکایت

جز بر بدی نمی آید، گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

واخو العداوة لا یمر بصلاح الا ویلمزه بکذاب اشر  
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست  
نور گیتی فرور چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور

## حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد، پسر را گفت نباید که این  
سخن با کسی در میان نهی، گفت ای پدر فرمان تراست نگویم، ولیکن  
خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست.

گفت تامصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه وریگرشما ت همسایه .  
 مگوی انده خویش با دشمنان که لاجول گویند شادی کنان  
 جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر  
 داشت و طبعی نافر، چندا نکه در محافل دانشمندان  
 نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت  
 ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و  
 شرمساری برم.

## حکایت

نشیدی<sup>۱</sup> که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند  
 آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستورم بند  
 نگفته ندارد کسی باتو کار<sup>۲</sup> و لیکن چو گفتمی، دلیلش بیار

## حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد بایکی از ملاحده لعنهم الله علی حده<sup>۳</sup>  
 و بحجت با او بس نیامد<sup>۴</sup> سپر بینداخت و بر گشت. کسی گفتش ترا با  
 چندین فضل و ادب که داری بابی دینی حجت نماند، گفت علم من قرآنست  
 و حدیث و گفتار مشایخ، و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود، مرا شنیدن  
 کفر او بچه کار آید؟

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

۱- آن شنیدی (ق ص ۱۲۶، ط ر ص ۲۷۶) ۲- ندارد کسی باتو

نا گفته کار (ق ص ۱۲۶) ۳- علی جدّه (ط ر ص ۲۷۷) ۴- بر نیامد

(ط ر ص ۲۷۷، ق ص ۱۲۶)

## حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان  
دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت اگر  
این نادان نبودی کار وی بانادانان بدینجان رسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار  
اگر نادان بو حشت سخت گوید  
دو صاحب دل نگهدارند موئی  
و گر بر هر دو جانب جاهلانند  
یکی را زشت خوئی داد دشنام  
بترزانم که خواهی گفتن آنی  
نه دانائی ستیزد با سبکبار  
خردمندش بنرمی دل بجوید  
همیدون سر کشی و آزرم جوئی  
اگر زنجیر باشد، بگسلانند  
تحمّل کردو گفت ای خوب فرجام  
که دانم عیب من چون من ندانی

## حکایت

سحبان و ائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر  
جمع سالی سخن گفتی<sup>۲</sup> لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی  
بعبارتی دیگر بگفتی و ز جمله آداب ندماء ملوک<sup>۳</sup> یکی اینست.

سخن گر چه دلبنده شیرین بود  
چو یکبار گفتی، مگو باز پس  
سزاوار تصدیق و تحسین بود  
که حلوا چو یکبار خوردند، بس

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز  
کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر  
آنکس که چون دیگری در سخن باشد هم چنان

## حکایت

نا تمام گفته، سخن آغاز کند.

۱- نیک فرجام (ط رص ۲۷۹) ۲- بر سر جمعی سخن گفتی (ط رص ۲۷۹)

۳- حضرت ملوک (ق ص ۱۲۷)

سخن راسر است ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن  
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

## حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان  
امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت، بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند  
آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد، گفت با اعتماد آنکه داند که  
نگویم، پس چرا همی پرسید؟

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشان نشاید باخت

در عقد بیع سرائی متردد بودم، جهودی

گفت آخر من از کدخدایان این محلتم، وصف  
این خانه چنانکه هست از من پرس<sup>۱</sup> بخر که

هیچ عیبی ندارد، گفتم بجز آنکه تو همسایه<sup>۲</sup> منی.

خانه‌ای را که چون تو همسایه است ده درم سیم بد عیار ارز

لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارز

## حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او بگفت<sup>۳</sup> فرمود

تاجامه از او بر کنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه بسر ما همی رفت، سگان

۱- وصف این خانه از من پرس (ق ص ۱۲۸) ۲- تو همسایه‌ای (ط ر

ص ۲۸۲) ۳- بر او خواند (ط ر ص ۲۸۲)

در قفای وی افتادند، خواست تاسنگی بردارد و سگانرا دفع کند، در زمین  
 یخ گرفته بود عاجز شد،<sup>۱</sup> گفت این چه حرامزاده مرد مانند<sup>۲</sup> سگ را  
 گشاده اند و سنگ را بسته. امیر از غر فیه بدید و بشنید و بخندید، گفت ای  
 حکیم از من چیزی بخواه، گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمائی  
 رضینا من نوالک بالرحیل .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست، شرمسار  
 سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی  
 بر او مزید کرد و درمی چند.<sup>۳</sup>

منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه را  
 دید بازن او بهم نشسته، دشنام و سقط گفت و فتنه  
 و آشوب خاست. صاحب دلی که بر این واقف

## حکایت

بود گفت :

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

## حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را<sup>۴</sup> خوش آواز پنداشتی و فریاد بیپده  
 برداشتی. گفتی غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات  
 در شأن او.

اذانہق الخطیب ابوالفوارس له شغب<sup>۵</sup> یهد اصطر فارس

۱- و میسر نمیشد عاجز ماند (ق ص ۱۲۸) ۲- قوم اند (ق ص ۱۲۸)

۳- تا بدلخوشی برفت (ق ص ۱۲۹) ۴- مرخویشتن را (ق ص ۱۲۹) ۵- له صوت (ط رص ۲۸۶)

مردم قریه<sup>۱</sup> بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند، تایکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری پپرسش آمده بودش، گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد، گفتا چه دیدی؟ گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انقباس تو در راحت، خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، توبه کردم<sup>۲</sup> کزین پس خطبه نگویم مگر با هستگی.

کاخلاق بدم حسن نماید

از صحبت دوستی بر نجم

خارم گل و یاسمن نماید

عیب هنر و کمال بیند

تا عیب مرا بمن نماید

کودشمن شوخ چشم ناپاک

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ گفتمی  
بادائی که مستمعانرا از و نفرت بودی و صاحب  
مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش

## حکایت

که دل آزرده گردد، گفت ای جوان مرد مرا این مسجد را مؤذن اند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم تا جای دیگر<sup>۳</sup> روی. بر این قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد، گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار<sup>۴</sup> از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار همی دهند تا جای دیگر روم و

۱- مردم آن قریه (ق ص ۱۳۰) ۲- عهد کردم (ق ص ۱۳۰)

۳- جای دیگر (ق ص ۱۳۰) ۴- بده دینارم (ق ص ۱۳۰، ط ر ص ۲۸۹)



قبول نمیکنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی<sup>۱</sup> که  
 بپنجاه راضی گردند.

بتیسه کس نخر اشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تومی خراشددل

## حکایت

ناخوش آوازی بیبانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی بر او  
 بگذشت، گفت ترا مشاهره چندست؟ گفت هیچ، گفت پس این زحمت خود  
 چندین چرا همی دهی، گفت از بهر خدا می خوانم، گفت از بهر خدا میخوان.  
 گرتو قرآن بر این نمط خوانی ببری رونق مسلمانانی



# باب بیست و نهم

## در عشق و جملانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود  
چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی  
بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است که با هیچ

## حکایت

یک از ایشان<sup>۱</sup> میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتى ندارد؟<sup>۲</sup>  
گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید .

هر که سلطان مرید او باشد      گر همه بد کند، نکو باشد  
وانکه را پادشه بیندازد      کسش از خیل خانه ننوازد  
کسی بدیده انکارا گر نگاه کند      نشان صورت یوسف دهد بناخوبی  
و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو      فرشته ایت نماید بچشم گروبی

## حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادر الحسن بود و باوی بسبیل مودت و  
دیانت نظری داشت<sup>۳</sup> بایکی از دوستان گفت<sup>۴</sup> دریغ این بنده باحسن

۱- باهیچ از ایشان (ق ص ۱۳۲) ۲- که زیادت حسنی ندارد (ط رص

۲۹۱) ۳- بسبیل مودت نظری داشت (ط رص ۲۹۲) ۴- همی گفت

(ق ص ۱۳۲)

و شمایللی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی، گفت ای برادر  
چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در  
میان آمد مالک و مملوک<sup>۱</sup> بر خاست .

خواجه باینده پری رخسار چون در آمد بیازی و خنده  
نه عجب کو<sup>۲</sup> چو خواجه حکم کند وین کشد بارناز چون بنده  
غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار<sup>۳</sup> نه طاقت  
صبر و نه یارای گفتار . چندانکه ملامت دیدی  
و غرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی:

## حکایت

کوته نکنم ز دامت دست و رخود بزنی بتیغ تیزم  
بعد از تو ملاز و ملجائی<sup>۴</sup> نیست هم در تو گریزم ار گریزم  
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد<sup>۵</sup> تا نفس خسیس

غالب آمد، زمانی بفکرت فرورفت و گفت :

هر کجا سلطان عشق آمد، نماند قوت بازوی تقوی را محل  
پاک دامن چون زید بیچاره ای اوفتاده تا گریبان درو حل؟

## حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان کرده<sup>۱</sup> و مطمحن نظرش

۱- مالک و مملوکی (ط ر ص ۲۹۲، ق ص ۱۳۳) ۲- گر (ق ص ۱۳۳)

۳- به محبت گرفتار (ق ص ۱۳۳) ۴- ملجأم نیست (ق ص ۱۳۳)

۵- چه رسید (ق ص ۱۳۳) ۶- جان گفته (ط ر ص ۲۹۵، ق ص ۱۳۳)

جائی خطرناک و مظنهٔ هلاک<sup>۱</sup> نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد .

چو در چشم شاهد نیاید زرت زرو خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی

هم بدین هوس که توداری اسیرند و پای درزنجیر، بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگ جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و، خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز<sup>۲</sup> دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن

گرد دست رسد<sup>۳</sup> که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروز گار او، پندش دادند

و بندش نهادند و سودی نکرد .

دردا که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر می باید

آن شنیدی که شاهی بنهفت بادل از دست رفته‌ای میگفت:

تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند که مر آن پادشه زاده را که ملاموح نظر او بود خبر

کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و

وشیرین زبان و سخنهای لطیف می گوید و نکته‌های بدیع ازومی شنوند

۱- موضع هلاک (ق ص ۱۳۳) ورطهٔ هلاک (ط ر ص ۲۹۵) ۲- عشق بازی (ط ر

ص ۲۹۶، ق ص ۱۳۴) ۳- گرد دست دهد (ط ر ص ۲۹۶)

و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا نگیخته او، مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیک او عزم دارد<sup>۱</sup> بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت، باز آمد پیش  
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاحظت کرد و پرسیدش از کجائی و چه نامی و چه صنعت دانی، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.<sup>۲</sup> اگر خود هفت سبوع از بر بخوانی چو آشفته، الفبت ندانی گفتا سخنی بامن چرا نگوئی که هم از حلقه درویشانم، بل که حلقه بگوش ایشانم. آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت<sup>۳</sup> سر بر آورد و گفت :

عجبست با وجودت که وجود من بماند  
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند  
این بگفت و نعره ای زد و جان بحق تسلیم کرد .  
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست  
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

## حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود<sup>۴</sup> و معلم از آنجا که حس بشریت

۱- عزم آمدن دارد (ط رص ۲۹۸. ق ص ۱۳۵) ۲- نفس زدن نداشت (ط رص ۲۹۹) ۳- مودت (ق ص ۱۳۶) ۴- و طیب لهجته (ط رص ۳۰۰)

است با حسن بشره او معاملتی داشت<sup>۱</sup> و وقتی که بخلو تش در یافتی گفتی:  
 نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر می آید  
 ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم<sup>۲</sup> و گر مقابله بینم که تیر می آید  
 باری پسر گفت آنچنان که در آداب درس من نظری می فرمائی  
 در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا  
 آن پسند همی نماید، بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم. گفت  
 ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر  
 نمی بینم.

چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر  
 ورهنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر  
 شبی یاد دارم که یاری عزیز<sup>۳</sup> از درد آمد  
 چنان بیخود از جای برجستم، که چراغم  
 باستین کشته شد.

## حکایت

سری طیف من یجلوا بطلعته الدجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی  
 بچه معنی؟ گفتم بدو معنی: یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد  
 و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود<sup>۴</sup>:

۱- و زجرو تو بیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا ندانستی (ط رص ۳۰۱) بر تلامذه کردی.. (ق ص ۱۳۶) ۲- بر بندم (ق ص ۱۳۶) ۳- یاری عزیزم (ط ر ص ۳۰۲) ۴- و دیگر آنکه ظریفان گفته اند (ق ص ۱۳۷) بخاطر بگذشت (ط ر- ص ۳۰۳)

چون گرانی بپیش شمع آید      خیزش اندر میان جمع بکش  
ورشکر خنده ایست شیرین لب      آستینش بگیر و شمع بکش

## حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق  
بوده‌ام، گفت مشتاقی به که ملولی.<sup>۱</sup>

دیر آمدی ای نگار سرمست      زودت ندهیم دامن از دست  
معشوقه<sup>۲</sup> که دیر دیر بینند      آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از  
غیرت و مضادت خالی نباشد.

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی      وان جئت فی صلح فانت محارب  
بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار      بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

مر از آن چه که پروانه خویشان بکشد؟

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی  
چون دو بادام مغز<sup>۳</sup> در پوستی صحبت داشتیم  
ناگاه اتفاق مغیب افتاد<sup>۴</sup> پس از مدتی که باز

## حکایت

آمد، عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی، گفتم دریغ آمدم  
که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم.

۱- مشتاق به که ملول (ط رص ۳۰۴، ق ص ۱۳۷) ۲- معشوق (ق ص

۱۳۷) ۳- دو مغز بادام (ط رص ۳۰۵) ۴- غیبت افتاد (ق ص ۱۳۸)



یار دیرینه مرا گو بزبان تو به مده که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن  
 رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند  
 باز گویم نه، که کس سیر نخواهد بودن

## حکایت

دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش<sup>۱</sup> بر ملا افتاده،  
 جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلطافتش گفتم دانم  
 که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست، با وجود<sup>۲</sup>  
 چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور  
 بی ادبان<sup>۳</sup> بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار، بارها  
 درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر<sup>۴</sup> بر جفای او سهل تر آید  
 همی که صبر از دیدن<sup>۵</sup> او، و حکما<sup>۶</sup> گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است  
 که چشم از مشاهده بر گرفتن.

هر که بی او بسر نشاید برد	گر جفائی کند، ببايد برد
روزی از دست گفتمش زینهار	چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند	ور بقهرم براند، او داند

۱- از پرده (ط ر ص ۳۰۶، ق ص ۱۳۸) ۲- پس با وجود (ق ص

۱۳۸) ۳- جفای بی ادبان (ق ص ۱۳۸) ۴- و صبرم (ق ص ۱۳۸) ۵- از

نادیدن او (ط ر ص ۳۰۷) ۶- حکیمان (ط ر ص ۳۰۷، ق ص ۱۳۸)

# حکایت

در عنقوان جوانی چنانکه افتد ودانی<sup>۱</sup> با  
شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه خلقی  
داشت طیب الادا و خلقی کالبدر ازابدا .

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد

در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حر کتی بدیدم که نپسندیدم. دامن ازو

در کشیدم و مهره بر چیدم و گفتم :

برو، هر چه میبایدت پیش گیر      سرما نداری، سر خویش گیر

شنیدمش که همی رفت<sup>۲</sup> و می گفت :

شپره گروصل آفتاب نخواهد      رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پیریشانی او درمن اثر .

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل      بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش، که پیشت مردن      خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد، آن حلق داوری متغیر شده

و جمال یوسفی بزبان آمده و بر سبب ز نخدانش چون به گردی<sup>۳</sup> نشسته و

رونق بازار حسنش شکسته . متوقع که در کنارش گیرد، کناره گرفتم

و گفتم :

آن روز که خط شاهدت بود      صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش      کش فتحه و ضمّه بر نشانندی

۱- چنانکه دانی (ق ص ۱۳۹)      ۲- که میرفت (ط ر ص ۳۰۹)

۳- گردکی (ق ص ۱۴۰)

تازه بهارا ، ورقّت زرد شد  
 چند خرامی و تکبر کنی  
 پیش کسی رو ، که طلبکار تست  
 سبزه درباغ گفته اند خوشست  
 یعنی از روی نیکوان خط سبز  
 بوستان تو گندنا زاریست  
 گر صبر کنی ورنکنی. موی بنا گوش  
 گردست بجان داشتمی همچو تو بر ریش

نگداشتمی تا بقیامت که بر آید  
 سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا  
 چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست!  
 جواب داد ندانم چه بود رویم را  
 مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

## حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد : ما تقول فی المرء؟ گفت  
 لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف. یعنی چندانکه  
 خوب و لطیف<sup>۱</sup> و نازک اندامست، درشتی کند و سختی. چون سخت و درشت  
 شد<sup>۲</sup> چنانکه بکاری نیاید تَلَطَّف کند و درشتی نماند.

۱- یعنی تا خوب و لطیفند (ق ص ۱۴۱) ۲- چون درشت شوند تَلَطَّف کنند (ق ص ۱۴۱)

امرد آنکه که خوب و شیرینست<sup>۱</sup> تلخ گفتار و تند خوی بود  
چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود  
یکی را از علما پرسیدند که کسی باماه-

روئیت در خلوت نشسته و درها بسته ورقیبان  
خفته و نفس طالب و شهوت غالب - چنانکه عرب

## حکایت

گوید التمریانع والناطور غیر مانع - هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری

ازو بسلامت بماند؟ گفت اگرازمه رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند.

وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

## حکایت

طوطی را بازاغ در قفس کردند و از<sup>۲</sup> قبح مشاهده او مجاهده  
هی برد و میگفت: این چه طلعت مکر و عست و هیأت ممقون و منظر ملعون  
و شمایل ناموزون؟ یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین.

علی الصباح بروی توهر که بر خیزد صباح روز سلامت بر او مساباشد  
بداختری چو<sup>۳</sup> تودر صحبت تو بایستی

ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد؟

عجب آنکه غراب<sup>۴</sup> از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده  
لا حول کمان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر

۱- آنکه که خوب روی بود (ق ص ۱۴۱) ۲- طوطی از (ط ر ص

۳۱۴) ۳- یکی چنانکه (ق ص ۱۴۲) ۴- عجبت آنکه زاغ هم (ق

ص ۱۴۲)

همی مالید که این چه بخت نگو نست و طالع دون و ایام بوقلمون؟ لایق  
قدرمن آنستی که بازاغی بدیوار باغی بر خرامان همی رفتمی<sup>۱</sup>.

پارسارا بس اینقدر زندان      که بود هم طویلۀ زندان  
بلی تاچه کردم<sup>۲</sup> که روز گارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین  
ابلهی خودرأی، ناجنس، خیره درای بچنین بند بلامبتلا گردانیده است.  
کس نیاید پبای دیواری      که بر آن صورتت نگار کنند  
گر ترا در بهشت باشد جای      دیگران<sup>۳</sup> دوزخ اختیار کنند  
این ضرب المثل بدان آوردم تا بداننی که صد چندان<sup>۴</sup> که دانارا  
از نادان نغرتست، نادان را از نادانا وحشتست.

زاهدی در سماع زندان بود      زان میان گفت شاهی بلخی  
گرملولی زما، ترش منشین      که توهم در میان ما تلخی<sup>۵</sup>  
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته<sup>۶</sup>      تو هیزم خشک در میانی<sup>۷</sup> رسته  
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش      چون برف نشسته ای و چون یخ بسته

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم  
و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت  
شده، آخر بسبب نفعی اندک<sup>۸</sup> آزار خاطر من

## حکایت

روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که

۱- بر دیوار باغی خرامان همی رفتی (ق ص ۱۴۲) ۲- تاچه گنه  
کردم (ط رص ۳۱۶، ق ص ۱۴۲) ۳- عاقلان (ق ص ۱۴۳) ۴- صد  
چندان و هزار چندان (ق ص ۱۴۳) ۵- دردهان ما تلخی (ق ص ۱۴۳)  
۶- بنشسته (ق ص ۱۴۳) ۷- در میان نشان (ط رص ۳۱۷) ۸- نفعی حقیر  
(ق ص ۱۴۳)

شنیدم روزی دوبیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند .  
نگارمن چو در آید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحی ایشان  
چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان  
طایفه درویشان<sup>۱</sup> بر لطف این سخن نه، که بر حسن سیرت خویش  
آفرین بردند<sup>۲</sup> و اوهم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت  
قدیم<sup>۳</sup> تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از  
طرف اوهم رغبتی هست<sup>۴</sup> این بیتها فرستادم و صلح کردیم .<sup>۵</sup>

نه مارا در میان عهد و وفا بود؟ جفا کردی و بد عهدی نمودی  
بیک بار از جهان دل در تو بستم ندانستم که بر گردی بزودی  
هنوزت گرسر صلحست، باز آی کز آن مقبول تر باشی که بودی

## حکایت

یکی رازنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت  
بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بیجان رنجیدی و  
از مجاورت او چاره ندیدی، تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش. یکی  
گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز؟ گفت نادیدن زن بر من چنان  
دشخوار نیست<sup>۱</sup> که دیدن مادر زن .

۱- طایفه دوستان (ق ص ۱۴۳ ، ط ر ص ۳۱۹) ۲- خویش گواهی

همی داده بودند (ط ر ص ۳۱۹) ۳- صحبت دیرین (ط ر ص ۳۱۹)

۴- میلی هست (ق ص ۱۴۴) ۵- وصلح افتاد (ق ص ۱۴۴) ۶- دشوار

نمی آید (ط ر ص ۳۲۱) سخت نیست (ق ص ۱۴۴)

گل بتاراج رفت و خار بماند      گنج برداشتند و مار بماند  
 دیده بر تارک سنان دیدن      خوشتر از روی دشمنان دیدن  
 واجبست از هزار دوست برید      تا یکی دشمنت نباید دید

یاددارم که در ایام جوانی گذرداشتم بکوئی  
 و نظر باروئی . در تموزی که حرورش دهان  
 بخوشانیدی و سمو مش مغز استخوان بجوشانیدی،

## حکایت

از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاردم و التجا بسایه دیواری کردم  
 مترقب که کسی حرتموز از من ببرد، آبی فرو نشاند، که همی ناگاه از  
 ظلمت دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت - یعنی جمالی که زبان فصاحت از  
 بیان صباحت او عاجز آید، چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات  
 از ظلمات بدر آید. قدحی بر فآب بردست و شکر در آن ریخته و بعرق بر-  
 آمیخته. ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در  
 آن چکیده. فی الجملة شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و  
 عمر از سر گرفتم .

ظماً بقلبی لایکاد یسیغه      رشف الزلال ولو شربت بحوراً  
 خرم آن فرخنده طالع را که چشم      بر چنین روی او فتد هر بامداد  
 مست می بیدار گردد نیم شب      مست ساقی روز محشر بامداد

## حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه باختا<sup>۱</sup> برای مصلحتی

صلح اختیار کرد. بجامع کاشغردر آمدم، پسری نحوی دیدم بغایت<sup>۱</sup>

اعتدال و نهایت جمال، چنانکه در امثال او گویند:

معلّم همه شوخی و دلبری آموخت

جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش

ندیده‌ام، مگر این شیوه از پیری آموخت

مقدمهٔ نحو ز مخشری در دست داشت و همی خواند: ضرب زید عمرواً  
وَ كَانَ الْمُتَعَدَى عَمْرَواً. گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و

عمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و مولدم پرسید، گفتم خاك

شیراز، گفت از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

بلیت بنحوی یصول مغاضباً	علی کزید فی مقابله العمر و
علی جرذیل لیس یرفع رأسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان

پارسیست. اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد، کلم الناس علی قدر عقولهم

گفتم:

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر<sup>۳</sup> از دل مامحو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست،

۱- پسری دیدم بخوبی درغایت (ط ر ص ۳۲۴) ۲- درغایت جمال و نهایت

اعتدال (ق ص ۱۴۵) ۳- صورت عقل (ط ر ص ۳۲۶)



دوان آمد و تَلَطَّف کرد و تَأَسَّف خورد که چندین مَدَّت چرا نگفتی منم  
تا شکر قدم بزرگان را میان بخدمت ببستی؟<sup>۱</sup> گفتم: با وجودت زمن  
آواز نیاید که منم. گفتا چه شودا گردرین خطه چندی<sup>۲</sup> بر آسایی تا  
بخدمت<sup>۳</sup> مستفید گردیم، گفتم نتوانم بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده ازدنیا بغاری  
چرا- گفتم - بشهر اندر نیائی که باری بندی ازدل بر گشائی  
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیارشد، پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم .

بوسه دادن بروی دوست چه سود هم درین لحظه کردنش بدرود  
سیب گوئی وداع بستان کرد<sup>۴</sup> روی ازین نیمه سرخ وزان سوزرد  
ان لم امت یوم الوداع تأسفاً لا تحسبونی فی المودة منصفاً

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود.

یکی از امرای عرب مرا و اصد دینار بخشیده تا  
قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند

## حکایت

وپاک ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده  
خواندن .

گرتضرع کنی و گر فریاد دزد زر بازپس نخواهد داد  
مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر دراو  
نیامده. گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد؟<sup>۵</sup> گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن

۱- تا بخدمت کمر بستمی (ق ص ۱۴۷) ۲- چند روزی (ق ص ۱۴۷)

۳- تا بصحبت (ق ص ۱۴۷) ۴- وداع یاران کرد (ق ص ۱۴۷، ط ر ص ۳۲۷)

۵- دزدان نبردند که جزع نمیکنی (ق ص ۱۴۸)

الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد.<sup>۱</sup>

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل  
گفتم مناسب<sup>۲</sup> حال منست اینچه گفتمی، که مرا در عهد جوانی با  
جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت، تا بجائی که قبله چشم جمال  
او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او .

مگر ملائکه بر آسمان، و گرنه بشر بحسن صورت او در زمی نخواهد بود  
بدوستی، که حرامست بعد از صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود  
ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت و دور فراق از دو دمانش  
بر آمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم:  
کاش<sup>۳</sup> کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلا کم بر سر  
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم  
این منم بر سر خاک تو؟ که خاک کم بر سر  
آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرين نفشانندی نخست  
گردش گیتی گل رویش بریخت خار بنان بر سر خاکش برست  
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش  
هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم .

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج  
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

۱- الفتی زیادتیی که بوقت مفارقت (ق ص ۱۴۸) ۲- موافق (ط رص ۳۲۹)  
ق ص ۱۴۸) ۳- کاج (ق ص ۱۴۸)

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چومار<sup>۱</sup>

## حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سردر بیا بان نهاده است و زمام عقل<sup>۲</sup> از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت:<sup>۳</sup>

و رب صدیق لأمنی فی و دادها	الم یرها یوماً فی وضح لی عذری
کاش آنان که عیب من جستند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذالك الذی لمتنی

فیه. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه<sup>۴</sup> گذاشتند. ملک در هیأت او نظر کرد، شخصی دید سیه فام، باریک اندام<sup>۵</sup> در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم<sup>۶</sup>

۱- این دوبیت در نسخه قریب ص ۱۴۹ مقدم و مؤخر است ۲- و زمام اختیار (ق ص ۱۴۹، ط رص ۳۳۲) ۳- بنالیدو گفت (ق ص ۱۴۹) ۴- بدیدندی و در صحن سرای پیش ملک (ق ص ۱۵۰) ۵- وضعیف اندام (ق ص ۱۵۰، ط رص ۳۳۴) ۶- خدم حرم (ق ص ۱۵۰، ط رص ۳۳۴)

او بجمال ازودرپیش بودند و بزینت بیش. مجنون بفراست دریافت، گفت  
ازدریچه چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن<sup>۱</sup> تا سرمشاهده او  
بر تو تجلی کند.

مامر من ذکر الحمی بمسمعی  
لوسمعت ورق الحمی صاحت معی  
یامعشر الخلان قولوا للمعا  
فی لست تدری ما بقلب الموجه  
تندرستان را نباشد درد ریش  
جز بهمدردی نگویم درد خویش  
گفتن از زنبور بی حاصل بود  
بایکی در عمر خود ناخورده نیش  
تاترا حالی نباشد همچو ما  
حال ما باشد ترا افسانه پیش  
سوز من بادیگری نسبت مکن  
اونمک بردست ومن بر عضوریش<sup>۲</sup>

قاضی همدان را حکایت کنند که بانعلبند  
پسری سرخوش بود<sup>۳</sup> و نعل دلش در آتش.  
روز گاری در طلبش متلف بود و پویان و مترصد و

## حکایت

جویان و بر حسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند  
بر بود دلم زدست و درپای فکند  
این دیده شوخ می کشد دل بکمند  
خواهی که بکس دل ندهی، دیده ببند  
شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد، بر خی ازین معامله بسمعش  
رسیده وزاید الوصف رنجیده. دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ  
برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای  
معتبر که همعنان او بود<sup>۴</sup>:

۱- بایستی نظاره جمال لیلی کردن (قص ۱۵۰) ۲- عضو خویش (قص ۱۵۰)

۳- دلخوش بود (قص ۱۵۰) ۴- و همدانستان (قص ۱۵۱)

آن شاهدهی و خشم گرفتن بینش      وان عقده بر ابروی ترش شیرینش  
 در بلاد عرب<sup>۱</sup> گویند: ضرب الحبيب زبيب.

از دست تو مشت بر دهان خوردن      خوشتر که بدست خویش نان خوردن  
 همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید.

انگور نو آورده ترش طعم بود      روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد  
 این بگفت و بمسند قضا باز آمد.      تنی چند از بزرگان عدول در  
 مجلس حکم او بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که با اجازت سخنی  
 بگوئیم<sup>۲</sup> اگر چه ترك ادبست و بزرگان گفته اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست      خطا بر بزرگان گرفتن خطاست  
 الا بحکم<sup>۳</sup> آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بند گانست  
 مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد، طریق صواب آنست  
 که با این پسر گرد طمع نگردي و فرش ولع در نوردی که منصب قضا  
 پایگاهی منیع است، تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست  
 که دیدی و حدیث اینکه شنیدی .

یکی کرده بی آب-روئی بسی      چه غم دارد از ابروی کسی  
 بسا نام نیکوی پنجاه سال      که يك نام زشتش کند پایمال  
 قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین  
 خواند و گفت: نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله  
 بی جواب ولیکن !

۱- در دیار عرب (ق ص ۱۵۱) ۲- سخنی در خدمت بگوئیم (ق ص ۱۵۱)،

ط (ر ص ۳۳۸) ۳- اما بحکم (ق ص ۱۵۱ ط ص ۳۳۹)

ملامت کن مرا چندان که خواهی      که نتوان شستن از زنگی سیاهی  
 از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم      سر کوفته مارم، نتوانم که نمیچم  
 این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی -  
 کران بریخت و گفته اند هر کز از در تر از پوست زور در بازوست و آنکه  
 بردینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد .

هر که زر دید، سرفرو آورد      و تر از وی آهنین دوشست  
 فی الجملة شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شهنه را خبر شد  
 قاضی همه شب شراب در سر و شباب<sup>۱</sup> در بر. از تنعم نخفتی و بترنم گفتی :  
 امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس؟

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس<sup>۲</sup>  
 یکدم که دوست فتنه خفته است زینهار<sup>۳</sup>      بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس  
 تانشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح      یا از در سرای اتابک غریو کوس  
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود      برداشتن بگفتن بیهوده خروس  
 قاضی درین حالت، که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی  
 خیز و تا پای داری گریز، که حسودان بر تودقی گرفته اند بل که حقی  
 گفته، تا مگر آتش فتنه که هنوز اند کست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا  
 که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم در او نظر کرد  
 و گفت :

۱- شاب در بر (ق ص ۱۵۳)

۲- پستان یار در خم گیسوی تابدار      چون گوی عاج در خم چو گان آبنوس

(ط ر ص ۳۴۱)      ۳- یکدم که چشم فتنه بخواب است زینهار (ط ر ص ۳۴۱)

یکدم که یار فتنه (ق ص ۱۵۳)

پنجه درصید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید؟  
 روی در روی دوست کن، بگذار تا عدو پشت دست میخاید  
 مَلک را هم در آن شب آگهی دادند که در ، مَلک تو چنین منکری  
 حادث شده است چه فرمائی؟ مَلک گفتا من اورا از فضیلتی عصر میدانم و  
 یگانۀ روزگار<sup>۱</sup>، باشد که معاندان<sup>۲</sup> در حق وی خوضی کرده اند، این  
 سخن در سمع قبول من نیاید مگر آن گه که معاینه گردد که حکما  
 گفته اند :

بتندی سبک دست بردن بتیغ بدن دان برد<sup>۳</sup> پشت دست دریغ  
 شنیدم که سحر گاهی باتنی چند خاصان ببالین قاضی فرا آمد  
 شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در<sup>۴</sup>  
 خواب مستی بی خبر از مَلک هستی. بلطف اندک اندک بیدار کردش که  
 خیز، آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب  
 بر آمد، گفت<sup>۵</sup> از قبل مشرق، گفت الحمد لله که در توبه همچنان بازست  
 بحکم حدیث که: لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها،  
 استغفرک اللهم واتوب الیک<sup>۶</sup>

این دو چیزم بر گناه انگیختند: بخت نافر جام و عقل ناتمام  
 گر گرفتارم کنی، مستوجبم و رب بخشی، عفو بهتر کانتقام

۱- یگانۀ دهر باشد (ط رص ۳۴۳) ۲- متعنتان بحسد (قص ۱۵۴)

۳- گزد (ط رص ۳۴۳) ۴- مولانادر (ق ص ۱۵۴) ۵- گفت از آن جانب که

هر روز بر می آمد (ق ص ۱۵۴) ۶- واتوب الیه (ق ص ۱۵۴)

ملك گفتا توبه درین حالت که برهلاک اطلاع یافتی سودی نکند  
 فلم يك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا .

چسود ازدزدی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ  
 بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ  
 ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد  
 این بگفت و مو کلان در روی آویختند. گفتا که مراد خدمت سلطان یکی  
 سخن باقیست، ملك بشنید و گفت این چیست، گفت:  
 باستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامت بدارم دست  
 اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست

بدان کرم که توداری، امیدواری هست  
 ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن  
 محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت  
 من<sup>۱</sup> رهایی دهد، مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران  
 نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان، پرورده نعمت این  
 خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری را بینداز تا من عبرت  
 گیرم. ملك را خنده گرفت و بعفو از خطای او<sup>۲</sup> در گذشت و متعنتان را که  
 اشارت بکشتن او همی کردند گفت :

هر که حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مز نید



## حکایت

جوانی پاکباز پاک رو بود  
 چنین خواندم که درد ریای اعظم  
 چو ملاح آمدش تادست گیرد  
 همی گفت از میان موج و تشویر  
 درین گفتن جهان بروی بر آشفست  
 حدیث عشق از آن بطل منیوش  
 چنین کردند یاران زندگانی  
 که سعدی راه و رسم عشقبازی  
 دلارامی که داری دل دراوبند  
 اگر مجنون و لیلی زنده گشتی  
 که با پا کیزه روئی در کرو<sup>۱</sup> بود  
 بگردابی در افتادند باهم  
 مبادا کاندران حالت بمیرد  
 مرا بگذار و دست یار من گیر  
 شنیدندش که جان میداد و می گفت:  
 که در سختی کند یاری فراموش  
 ز کار افتاده بشنو، تا بدانی  
 چنان داند، که در بغداد تازی  
 دگر چشم از همه عالم فرو بند  
 حدیث عشق ازین دفتر نبشتی



# باب ششم

## در ضعف پیر

### حکایت

باطایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی  
همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان  
کسی هست که زبان پارسی بداند؟<sup>۱</sup> غالب اشارت  
بمن کردند، گفتمش خیر است<sup>۲</sup> گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت  
نزعست و بزبان عجم<sup>۳</sup> چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد. اگر  
بگرم رنجه شوی مزدیابی، باشد که وصیتی همی کند. چون ببالینش فراز  
شدم<sup>۴</sup> این می گفت :

دمی چند گفتم بر آرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس  
دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس  
معانی این سخن<sup>۵</sup> را بعربی باشامیان همی گفتم و تعجب همی  
کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونهای در  
این حالت، گفت چگویم .

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی که ازدهانش بدرمی کنند دندانای؟

۱- که پارسی داند (ط رص ۳۵۰) ۲- گفتمش مراد از این چیست (ق ص ۱۵۷)

۳- بزبان پارسی (ط رص ۳۵۰) ۴- فرا رسیدم (ط رص ۳۵۱) ۵- این دو سخن (ط رص ۳۵۱)

قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن<sup>۱</sup> و وهم را بر طبیعت مستولی  
مگردان که فیلسوفان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقارا  
نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند. اگر فرمائی طبیعی  
را بخوانم تا معالجت کند. دیده بر کرد و بخندید و گفت :

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند او فتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست	خانه از پای بند <sup>۲</sup> ویرانست
پیرمردی ز نزع می نالید	پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج	نه عزیمت اثر کند، نه علاج

پیرمردی<sup>۳</sup> حکایت کند که دختری خواسته  
بود<sup>۴</sup> و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و  
دیده و دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی<sup>۵</sup> و

## حکایت

بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی<sup>۶</sup> باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله  
می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم بخت<sup>۷</sup> بیدار که بصحبت پیری  
افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد  
آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد. مشفق و مهربان،  
خوش طبع و شیرین زبان .

۱- از سر بدر کن (ط رص ۳۵۲) ۲- از پای بست (ط رص ۳۵۳، ق ص

۱۵۸) ۳- پیری (ط رص ۳۵۳) ۴- خواسته بودم (ط رص ۳۵۳، ق ص ۱۵۸)

۵- نخفتمی (ط رص ۳۵۴، ق ص ۱۵۸) ۶- گفتمی (ط رص ۳۵۴، ق ص ۱۵۸)

۷- چشم دولتت (ط رص ۳۵۴، ق ص ۱۵۸)

تا تو انم دلت بدست آرم      ور بیازاریم ، نیازارم  
 ورچو طوطی شکر بود خورش      جان شیرین فدای پرورش  
 نه گرفتار آمدی بدست جوانی<sup>۱</sup> معجب، خیره رای، سرتیز، سبک  
 پای که هر دم هوسی یزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جائی خسبد و هر  
 روز یاری گیرد<sup>۱</sup> .

وفاداری مدار از بلبلان چشم      که هر دم بر گلی دیگر سرایند  
 خلاف پیران که بعقل و ادب زند گانی کنند، نه بمقتضای جهل  
 جوانی .

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار      که با چون خودی گم کنی<sup>۲</sup> روزگار  
 گفت چندین بر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید  
 من آمد و صید من شد. نا که نفسی سرد از سردرد<sup>۳</sup> بر آورد و گفت: چندین  
 سخن که بگفتی در ترا زوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم  
 از قابله<sup>۴</sup> خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری<sup>۴</sup> .

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيِّ بَعْلِهَا	شَيْئاً كَارِخِي	شَفَةَ الصَّائِمِ
تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مَيِّتٌ	وَإِنَّمَا	الرَّقِيَّةُ لِلنَّائِمِ

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد      بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد  
 پیری که ز جای خویش نتواند خاست      الا بعضا، کیش عصا برخیزد؟  
 فی الجملة امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید. چون مدت

۱- جوانان خوب روی و ماه رخسار ولیکن در وفا باکس نیایند  
 (ط رص ۳۵۵) ۲- کم کنی (ط رص ۳۵۶، ق ص ۱۵۹) ۳- از دل پردرد  
 (ط رص ۳۵۶) - از درون سینه پردرد (ق ص ۱۵۹) ۴- به از آن که پیری (ق ص ۱۵۹)

عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترو شروی، تپی دست بد خوی. جو رو جفا میدید ورنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.

با این همه جو رو و تند خوئی بارت بکشم که خوبروئی با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی<sup>۱</sup> نغز تر آید<sup>۲</sup> که گل از دست زشت

## حکایت

مهمان پیری شدم<sup>۳</sup> در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند<sup>۴</sup> شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنا لیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر بار فیقان آهسته همی گفت: چبودی گرم<sup>۵</sup> آن درخت بدانستمی کجاست تادعا کردمی و پدر بمردی.

خواجه شادی کنان که پسر عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد، که گذار نکنی سوی تربت پدرت  
تو بجای پدر چه کردی خیر؟ تاهمان چشم داری از پسر

۱- ماهروی (ق ص ۱۶۰) ۲- خوبتر آید (ق ص ۱۶۰) ۳- بودم (ط ر ص ۳۵۸) ۴- آنجایکه روند (ق ص ۱۶۰) ۵- که من (ط ر ص ۳۵۹)

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و  
 شبانگاه به پای گریوه‌ای سست مانده. پیرمردی  
 ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه  
 نشینی<sup>۱</sup> که نه جای خفتنست، گفتم چون روم که نه پای رفتنست. گفت  
 این نشیندی که صاحب‌دلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.  
 اینکه مشتاق منزلی، مشتاب      پند من کار بند و صبر آموز  
 اسب تازی دوتک رود بشتاب      واشتر آهسته میرود شب و روز

## حکایت

جوانی چست، لطیف، خندان، شیرین زبان، در حلقهٔ عشرت ما بود  
 که دردش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب<sup>۲</sup> از خنده فراهم. روز گاری بر  
 آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان<sup>۳</sup>  
 خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پثر مریده. پرسیدمش چگونه‌ای  
 و چه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

ما زالصبی و الشیب غیر لمتی      و کفی بتغییر الزمان نذیراً

چون پیرشدهی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی      که دگر ناید آب رفته بجوی  
 زرع را چون رسید وقت درو      نخرامد چنانکه سبزه نو

۱- چه خسی (ط رص ۳۶۰) ۲- ولبان (ق ص ۱۶۱) ۳- و فرزند  
 (ق ص ۱۶۱)

دور جوانی بشد از دست من  
 قوت سر پنجه شیری گذشت<sup>۱</sup>  
 آه و در ریخ آن زمن دلفروز  
 پیر زنی موی سیه کرده بود  
 راضیم اکنون بینیری چویوز  
 موی بتلبیس سیه کرده گیر  
 گفتم<sup>۲</sup> ای مامک دیرینه روز  
 راست نخواهد شدن این پشت کوز

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل-

آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت: مگر  
 خردی فراموش کردی که درشتی می کنی؟

## حکایت

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن  
 گراز عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من  
 نکردی درین روز بر من جفا که توشیر مردی و من پیرزن

## حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیک خواهان گفتندش مصلحت  
 آنست که ختم قرآنی کنی از بهر روی یا بذل قربانی. لختی باندیشه فرورفت  
 و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور. صاحب دلی بشنید و گفت:  
 ختمش بعلمت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زرد در میان جان.  
 دریغا گردن طاعت نهادن  
 گرش همراه بودی دست دادن  
 بدیناری چو خردر گل بمانند  
 ورا الحمدی بخواهی، صد بخوانند

۱- برفت (ق ص ۱۶۱، ط ر ص ۳۶۲) ۲- گفتمش (ط ر



# حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت با  
 پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو  
 مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت  
 نیست، پس او را که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد؟  
 پرهفتا<sup>۱</sup> تله جونی میکند عشق مفری<sup>۲</sup> ثخی و بونی<sup>۳</sup> چشم روشت  
 زور باید نه زر، که بانو را گزری دوست تر که ده من گوشت

# حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری  
 خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت  
 بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام  
 چو درج گوهرش از چشم مردمان<sup>۲</sup> بنهفت  
 چنانکه رسم عروسی بود، تماشا بود  
 ولی بجمله<sup>۱</sup> اول عصای شیخ بنهفت  
 کمان کشید و نزد برهدف، که نتوان دوخت  
 مگر بخامه<sup>۳</sup> فولاد<sup>۴</sup> جامه<sup>۳</sup> هنگفت  
 بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت  
 که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت  
 میان شوهر وزن جنگ و فتنه خاست، چنان  
 که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت:  
 پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست<sup>۴</sup>  
 ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت؟

۱- فخی ه بونی (ق ص ۱۶۳) ۲- از چشم دیگران (ق ص ۱۶۳)

۳- مگر بسوزن فولاد (ق ص ۱۶۳، ط رص ۳۶۶) ۴- چیست (ق ص ۱۶۳)



# باب هفتاد و نهم

## در تشریح تربیت

یکی را از وزرا پسری کسودن بود<sup>۱</sup> پیش  
یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی  
میکن مگر که عاقل شود. روز گاری تعلیم کردش

## حکایت

و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیشد<sup>۲</sup> و مرا  
دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی <sup>۳</sup>	که چو تر شد، پلید تر باشد
خ-رعسی گرش بمکه برند	چون بیاید، هنوز خر باشد

## حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر آم-وزید که  
ملك و دولت دنیا اعتمادرا نشاید و سیم وز در سفر بر محل خطرست: یا

---

۱- یکی از وزرا پسری کسودن داشت (ط رص ۳۶۷) ۲- فرستاد و گفت  
این عاقل نمیشود (ق ص ۱۶۴) ۳- کذا در (ط رص ۳۶۸، ق ص ۱۶۴) در بعضی  
نسخ : مشوی .

دزد بیکبار بر دیاخواجه بتفاریق بخورد<sup>۱</sup> اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده، و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست: هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سختست پس از جاه تحکم بردن      خو کرده بناز، جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام      هر کس از گوشه‌ای<sup>۲</sup> فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند      بوزیری<sup>۳</sup> پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل      بگدائی<sup>۴</sup> بروستا رفتند

یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همیداد<sup>۴</sup> و

ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی<sup>۵</sup>

باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه

## حکایت

از تن دردمند برداشت. پدر را دل بهم بر آمد، استاد را بخواند و گفت<sup>۶</sup> پسران

آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا، سبب

چیست؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده

کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص، بموجب

آنکه بردست و زبان ایشان هر چه<sup>۷</sup> رفته شود هر آینه بافواه بگویند<sup>۸</sup> و قول

و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش      رفیقانش یکی از صد ندانند

۱- خرج نماید (ق ص ۱۶۴) ۲- هر يك از گوشه‌ای (ق ص ۱۶۵)

۳- میراث پدرخواهی علم پدرآموز کاین مال پدر خرج توان کرد بیک روز

(ط رص ۳۶۹) ۴- همیکردی (ط رص ۳۷۰) ۵- نمودی (ط رص ۳۷۰)

۶- استاد را گفت (ق ص ۱۶۵) ۷- زبان ملوک هر چه (ق ص ۱۶۵) ۸- قولاً

و فعلاً هر آینه بافواه گفته شود (ق ص ۱۶۵)

و گریک بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند  
 پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان  
 انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام .  
 هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست  
 چوب تر را چنانکه خواهی بیچ نشود خشک جز بآتش راست  
 ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد، خلعت  
 و نعمت بخشید و پایه منصب او بلند گردانید.

## حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب، ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی،  
 مردم آزار، گداطبع، ناپرهیز گار، که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی  
 و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران  
 دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهره خنده نه یارای گفتار. گه عارض  
 سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی.  
 القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند  
 و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم که سخن جز  
 بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را  
 هیبت استاد نخستین از سر بر رفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و

يك يک ديوشدند<sup>۱</sup> باعتماد حلم او ترك علم دادند<sup>۲</sup> اغلب اوقات ببازيچه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده درسهم<sup>۳</sup> شکستندی .  
 استاد معلم چو بود بی آزار خرسک بازند کودکان در بازار  
 بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم که  
 دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده،<sup>۴</sup> انصاف برنجیدم و لاجول  
 گفتم که ابلیس را<sup>۵</sup> معلم ملائکه دیگر چرا کردند ، پیرمردی ظریف  
 جهان دیده گفت<sup>۶</sup> :

پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد  
 بر سر لوح او نبشسته<sup>۷</sup> بزر جور استاد به که مهر پدر

پارسا زاده ای را نعمت بیکران از تر که عمان  
 بدست افتاد. فسق و فجور<sup>۸</sup> آغاز کرد و مبدری  
 پیشه گرفت. فی الجمله نماز از سایر معاصی  
 منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم ای فرزند  
 دخل آب روانست و عیش آسیای گردان؛ یعنی خرج فراوان کردن  
 مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد .  
 چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی

## حکایت

۱- دیو يك يك شدند (ق ص ۱۶۶) ۲- علم فراموش کردند (ط رص ۳۷۴)، ترك علم کردند (ق ص ۱۶۶) ۳- برسهم (ق ص ۱۶۶) ۴- وبمقام خویش آورده (ط رص ۳۷۵) ۵- که دیگر باره ابلیس را (ط رص ۳۷۵)، که مرا این ابلیس را (ق ص ۱۶۷) ۶- بشنید و بخندید و گفت (ط رص ۳۷۵) ۷- نبشت بزر (ق ص ۱۶۷) ۸- فسوق و فجور (ق ص ۱۶۷)

اگر باران بکوهستان نبارد      بسالی دجله گردد خشک رودی  
 عقل و ادب پیش گیر و <sup>۱</sup> لهو لعب بگذار که چون نعمت سپری  
 شود سختی بری و پشیمانی خوری . پسر از لذت نای و نوش این سخن  
 در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل  
 بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندانست .

خداوندان کام و نیکبختی      چرا سختی خورند <sup>۲</sup> از بیم سختی  
 برو شادی کنای یاردل افروز      غم فردا نشاید خورد <sup>۳</sup> امروز  
 فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر  
 انعام در افواه عوام افتاده .

هر که علم شد بسخاو کرم      بند نشاید که نهد بر درم  
 نام نکوئی چو برون شد بکوی      در نتوانی که ببندی بروی  
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر  
 نمیکند، ترك مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما  
 را کار بستم که گفته‌اند:

بلغ ما عليك فان لم يقبلوا ما عليك.

گر چه دانی که نشنوند، بگوی      هر چه دانی ز نیکخواهی و پند  
 زود باشد که خیره سر بینی      بد و پسای او فتاده اندر بند  
 دست بردست میزند که دریغ      نشنیدم حدیث دانشمند

۱ - مصلحت آن بینم که عقل و ادب پیش گیری و (قص ۱۶۷) ۲ - سختی  
 برند (طرص ۳۷۷) ۳ - خوردن امروز (ط رص ۷۷، ق ص ۱۶۸)

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت  
 بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت<sup>۱</sup> و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم  
 از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش<sup>۲</sup>  
 بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، پس بادل خود گفتم :

حریف سفله در پایان مستی      نیندیشد ز روز تنگدستی  
 درخت اندر بهاران بر فشاند      زمستان لاجرم بی برگ ماند

## حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست، تربیتش  
 همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل  
 شد و سالی چند<sup>۳</sup> بر اوسعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل  
 و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود<sup>۴</sup>  
 که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی  
 زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طبایع مختلف<sup>۵</sup>

گرچه سیم وزر ز سنگ آید همی      در همه سنگی نباشد زر و سیم  
 بر همه عالم همی تا بد سهیل      جائی انبان میکند، جائی ادیم

۱ - بر همی دوخت (ق ص ۱۶۸)      ۲ - ریش درویش (ق ص ۱۶۹)

۳ - خویش گفت فرمانبر دارم سالی چند (ط رص ۳۷۹) روزگاری (ق ص ۱۶۹)

۴ - و معاتبت کرد (نل)      ۵ - طبایع مختلف (ق ص ۱۶۹)



# حکایت

یکی را شنیدم از پیران مری که مریدی را همیگفت  
ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست  
اگر بروزی ده بودی<sup>۱</sup> بمقام ازملائکه در گذشتی.

فراموش نکر دایزد در آن حال	که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مر کب ساخت بردوش
کنون پنداری ای نا چیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

# حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت: یا بنی انک مسؤل یوم-  
القیامة ما ذا اکتسبت و لایقال بمن انتسبت؛ یعنی ترا خواهند پرسید  
که عملت چیست، نگویند پدرت کیست.

جامهٔ کعبه را که می بوسند او نه از کرم پيله نامی شد  
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچنو<sup>۲</sup> گرامی شد

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود  
نیست چنانکه دیگر حیوانات را، بل احشای مادر را  
بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن

# حکایت

پوستها<sup>۳</sup> که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی

۱ - بروزی رسان بودی (ق ص ۱۶۹) ۲ - همچو او (ط رص ۳۸۲)

۳ - و آن پوست پارهها (ق ص ۱۷۰)

همی گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن. در حالت خردی بامادر و پدر چنین معامله کرده اند، لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد      کای جوان بخت یاد گیر این پند  
هر که با اهل خود وفا نکند      نشود دوست روی و دولتمند

## حکایت

فقیره درویشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده - و مرین درویش را<sup>۲</sup> همه عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد<sup>۳</sup> جزین خرقة که پوشیده دارم هر چه ملك منست ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم، گفتند بزندان شحنة دراست. سبب پرسیدم، کسی گفت<sup>۴</sup> پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را بعلت او سلسله درنای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است.

زنان بار دار ای مرد هشیار      اگر وقت ولادت<sup>۵</sup> مار زایند

۱- هر که با اصل خود (ق ص ۱۷۱) ۲- و درویش را (ط ر ص ۳۸۴)

۳- فرزندی نرینه دهد (ق ص ۱۷۱) ۴- گفتند (ق ص ۱۷۱) ۵- اگر

وقت تحمل (ق ص ۱۷۱)

از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زاینند  
 طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت در  
 مسطور آمده است که سه نشان دارد: یکی پانزده -  
 سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش، اما در حقیقت یک  
 نشان دارد و بس: آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی  
 که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در او این صفت موجود نیست  
 بنزد محققان بالغ نشمارندش .  
 بصورت آدمی شد قطره آب  
 و گر چل ساله را عقل و ادب نیست  
 جوانمردی و لطفست آدمیت  
 هنر باید، که صورت میتوان کرد  
 چو انسان را نباشد فضل و احسان  
 بدست آوردن دنیا هنر نیست  
 که چل روزش قرار اندر رحم ماند  
 بتحقیقش نشاید آدمی خواند  
 همین نقش هیولانی مپندار  
 بایوانها در از شنگرف و زنگار  
 چه فرق از آدمی تا نقش دیوار؟  
 یکی را اگر توانی دل بدست آر

## حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج<sup>۱</sup> افتاده بود و داعی در آن سفر  
 هم پیاده. انصاف در سرو روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال<sup>۲</sup> بدادیم  
 کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعبج پیاده عاج

۱ - در میان پیادگان حجاج (ط رص ۳۸۸)

۲ - فسق و جدال

(ق ص ۱۷۲)

چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند .

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بازار میدرد حاجی تو نیستی، شترست، از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد

هندوی نطف اندازی همی آموخت، حکیمی گفت  
**حکایت** ترا که خانه نینیسست بازی نه اینست .

تا ندانی که سخن عین صوابست، مگوی

و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست، مگوی

## حکایت

مرد کی را چشم درد خاست، پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکنند در دیده او کشید و کور شد. حکومت بداور بردند، گفت بر او هیچ تاوان نیست، اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگی فرماید، با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رأی منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رأی      بفرو مایه کار های خطیر  
بوریا با فافا گر چه با فنده است      نبرندش بکار گاه حریر

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت  
پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم  
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش

## حکایت

از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد  
و خلاق بر او گذرند و سگان بر او شاشند. اگر بضرورت چیزی همی  
نویسند، این بیت کفایتست :

وہ کہہر گہ کہ سبزہ در بستان      بدمیدی، چه خوش شدی دل من  
بگذر ایدوست، تا بوقت بہار      سبزہ بینی دمیدہ بر گل 'من

## حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست  
و پای استوار بسته عقوبت همی کرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی  
را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت  
داده<sup>۲</sup> شکر نعمت باری تعالی<sup>۳</sup> بجای آر و چندین جفا بر وی میسند  
نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار      جورش مکن و دلش میازار  
او را توبده درم خریدی      آخر نه بقدرت آفریدی  
این حکم و غرور و خشم تا چند      هست از تو بزرگتر خداوند  
ای خواجه ارسلان و آغوش<sup>۴</sup>      فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از خواجه عالم<sup>۵</sup> صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین

۱ - دمیده از گل من (ط رص ۳۹۲ ، ق ص ۱۷۴) ۲ - فضل داده (ق

ص ۱۷۴) ۳ - رب العالمین (ق ص ۱۷۴) ۴ - آغوش (ق ص ۱۷۴) ۵ - سید

عالم (ق ص ۱۷۴)

حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجهٔ فاسق<sup>۱</sup> را بدوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت تست<sup>۲</sup> خشم بیحد مران و طیره مگیر  
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

سالی از بلخ با میانم<sup>۳</sup> سفر بود و راه از  
حرامیان پر خطر. جوانی بیدرقه همراه من شد<sup>۴</sup>  
سپر باز، چرخ انداز، سلحشور، بیش زور که بده  
مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین<sup>۵</sup> پشت او بر  
زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود<sup>۶</sup> و سایه پرورده، نه جهان-  
دیده و سفر کرده. رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر  
سواران ندیده.

## حکایت

نیفتاده بر دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر  
اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان، هر آن دیوار قدیمش  
که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور  
سرپنجه بر کندی و تفاخر کنان گفتمی :

پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند شیر کوتا کف و سرپنجهٔ مردان بیند  
ما در این حالت، که دوهندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد<sup>۷</sup>

۱- و خداوندگار فاسقش را (ق ص ۱۷۴) ۲- برضعیفان وزیردستان

(ق ص ۱۷۴) ۳- سالی از بلخ با میانم (ق ص ۱۷۵) ۴- ماشد (ط ر ص ۲۹۴)

۵- زور آوران پشت زمین (ق ص ۱۷۵) ۶- ولیکن متنعم بود (ق ص ۱۷۵)

۷- و آهنگ (ق ص ۱۷۵، ط ر ص ۳۹۶)

قتال ما کردند؛ بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی.  
جوان را گفتم چه پائی؛

بیار آنچه داری زمردی و زور که دشمن بیای خود آمد بگور  
تیرو کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حمله جنگ آوران بدارد پای  
چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و  
جان بسلامت بیاوردیم.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شَرزه در آرد بزیر خم گمند  
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد بچنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند  
نبرد پیش مصاف آزموده معلومست چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

## حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و بادرویش بچه‌ای  
مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین  
و فرش خام انداخته و خشت پیروزه در او بکار برده، بگور پدرت چه  
ماند: خشتی دوفراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر  
این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده  
باشد پدر من<sup>۲</sup> بی‌هشت رسیده بود.

۱- تربت پدرم (ط رص ۳۹۷) ۲- بابای من (ق ص ۱۷۶)

خر که کمتر نهند بروی بار      بی شك آسوده تر کند رفتار  
 مرد درویش که بار ستم فاقه کشد      بدر مرگ همانا که<sup>۱</sup> سبکبار آید  
 وانکه در نعمت آسایش و آسانی زیست      مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید  
 بهمه حال اسیری که ز بندی برهد      بهتر از حال<sup>۲</sup> امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم<sup>۳</sup> در معنی این حدیث

اعدا عدوك نفسك التي بين جنبيك، گفت

بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان

کنی دوست گردد مگر نفس را که چند آنکه مدارا بیش کنی مخالفت  
 زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و گر خورد چو بهایم، بیوفتد چو جماد  
 مراد هر که بر آری، مطیع امر تو گشت      خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

## جلال سید، غم در روز تولدش و هدیه

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته  
 و شنعتی<sup>۴</sup> در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و دم<sup>۵</sup> توانگران آغاز  
 کرده<sup>۵</sup> سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و  
 توانگر را پای ارادت شکسته.

۱- یقینم (ق ص ۱۷۶) ۲- سرخ روتر ز (ق ص ۱۷۷) ۳- شنیدم

(ق ص ۱۷۷) ۴- وسعتی (ط ر ص ۴۰۰) ۵- آغاز نهاده (ط ر ص ۴۰۰)



کریمانرا بدستاندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست  
 مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد، گفتم ای  
 یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصدزائران  
 و کهف مسافران و محتمل بارگران از بهر راحت دگران دست تناول  
 آنکه بطعام برند که متعلقان وزیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان  
 بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده .

توانگرانرا وقفست و نذرو مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی  
 تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جرین دور کعت و، آنهم بصدپریشانی  
 اگر قدرت جو دست و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود  
 که مال مزکا دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ. وقوت  
 طاعت<sup>۱</sup> در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف، پیداست  
 که از معدهٔ خالی چه قوت آید و ز دست تهی چه مروت و ز پای تشنه<sup>۲</sup>  
 چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده خسب آنکه پدید<sup>۳</sup> نبود وجه بامدادانش  
 مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش  
 فراغت با فاقه نمیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. یکی  
 تحریمه<sup>۴</sup> عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته، هر گز این بدان کی ماند.

خداوند مکنت بحق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل

۱- و عاقلان دانند که قوت طاعت (ق ص ۱۷۸) ۲- وز پای بسته

(ق ص ۱۷۸) ۳- بدید (طرص ۴۰۲) ۴- تحریمه (ق ص ۱۷۸)

پس<sup>۱</sup> عبادت اینان بقبول اولیترست<sup>۲</sup> که جمعند و حاضر نه  
 پریشان و پراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته  
 عرب گوید: اَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْبُوجِ وَجَوَارِ مِنْ لَا يَحِبُّ<sup>۳</sup> و در خبرست  
 الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ، گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت  
 الْفَقْرُ فَخْرِي، گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه  
 ایست که مرد میدان رضا اندو تسلیم تیر قضا، نه اینان که خر قه ابرار  
 پوشند و لقمه ادرار فروشند.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج؟  
 روی طمع از خلق بیبچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ  
 درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش بکفر انجامد. كَادَ الْفَقْرَانِ  
 يَكُونُ كَفْرًا<sup>۴</sup> که نشاید جز بوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یاد راست خلاص  
 گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند وید  
 علیا بید سفلی چه ماند، نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعم  
 اهل بهشت خبر میدعد که: <sup>۵</sup> اُولَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ تَابِدَانِي<sup>۶</sup> که مشغول  
 کفاف از دولت عفاف محرومست و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم.  
 تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

۱- لاجرم (قصص ۱۷۸) ۲- بقبول نزدیک (قصص ۱۷۸) ۳- و مجاوره

من لاحب (ق ۱۷۹)

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت<sup>۱</sup> تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت: چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزانة ارزاق. مشتی متکبر مغرور، معجب نفور، مشتغل مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت، که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت. علما را بگدائی منسوب کنند و فقرارا بی سروپائی معیوب گردانند و بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند،<sup>۲</sup> بی خبر از قول حکما که گفته اند: هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش، بصورت توانگرست و بمعنی درویش.

گری هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار، و گر گاو عنبرست گفتم مذمت اینان روامدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتی که بنده درمند. چه فایده چون ابر آزارند<sup>۳</sup> و نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند. بر مر کب استطاعت سوارانند<sup>۴</sup> و نمیرانند، قدمی بهر خدا ننهند و در می بی من و ازی ندهند، مالی بمشقت فراهم آرند و بخش نگه دارند و بحسرت بگذارند، چنانکه حکیمان گویند:<sup>۵</sup>

۱- از دست برفت (ق ص ۱۸۰) ۲- فرود آرند (ق ص ۱۸۰) ۳- ابر مدارند (ق ص ۱۸۰) ۴- سوارند (ط ر ص ۴۰۷) ۵- وزیر کان گفته اند (ق ص ۱۸۰)

سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود .  
 برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد  
 گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته‌ای <sup>۱</sup> الأبعث گدائی  
 و گر نه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند که زر  
 چیست و گدا داند که ممسک کیست . گفتا بتجربت آن همی گویم  
 که متعلقان بر در بردارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند  
 و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند <sup>۱</sup> کس اینجا در نیست و  
 راست گفته باشند .

آنرا <sup>۲</sup> که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست  
 گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعۀ  
 گدایان بفرغان، و محال عقلست اگر ریگ بیابان <sup>۳</sup> در شود که چشم  
 گدایان پر شود .

دیده‌اهل طمع بنعمت دنیا      پر نشود، همچنانکه چاه بشبنم  
 هر کجا سختی کشیده تلخی دیده‌ای را ببینی خود را بشره  
 در کارهای <sup>۴</sup> مخوف اندازد و از توابع آن پیر همزد و ز عقوبت ایزد  
 نهراسد <sup>۴</sup> و حلال از حرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی بر سر آید      زشادی بر جهد کاین استخوان نیست

۱- و دست جفا بروی اهل وفا و صفا باز نهند و گویند (قص ۱۸۱) ۲- آنجا

(قص ۱۸۱) ۳- خود را در کارهای (قص ۱۸۱) ۴- و ز عقوبت نهراسد (قص ۱۸۱)

و گر نعلشی دو کس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست  
 اما صاحب دنیا<sup>۱</sup> بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام  
 محفوظ. من همانا که تقریر این سخت نکردم و برهان و بیان نیاوردم ،  
 انصاف از تو توقع دارم. هر گز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بی نوائی  
 بزندان در نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الأبعث  
 درویشی؟ شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبه‌سفته  
 و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کند<sup>۲</sup> چو  
 قوت احسانش<sup>۳</sup> نباشد بعصیان مبتلا گردد، که بطن و فرج توأم اند  
 یعنی فرزند<sup>۴</sup> يك شکم اند: مادام که این یکی بر جایست آن دگر بر پایست.  
 شنیدم که درویشی را با حدیثی بر خبثی گرفتند. با آنکه<sup>۵</sup> شرمساری  
 برد، بیم سنگساری<sup>۶</sup> بود، گفت ای مسلمانان قوت<sup>۷</sup> ندارم که زن کنم و  
 طاقت نه که صبر کنم چکنم؟ لاره‌بانیة فی الاسلام. و ز جمله مواجب سکون  
 و جمعیت درون که مر تو انگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی  
 در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد: صبح تابان را دست از  
 صباحت او بردل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل .  
 بخون عزیزان فرو برده چنگ سرانگشته‌ها کرده عناب رنگ

۱- اما خداوند نعمت (ق ص ۱۸۲) ۲- نفس نافرمان غذای شهوت خواهد

(ق ص ۱۸۲) ۳- احسانش (ط ر ص ۴۱۱) ۴- دو فرزند (ق ص ۱۸۲)

ط ر ص ۴۱۱) ۵- بعد از آنکه (ق ص ۱۸۲) ۶- خوف سنگساری (ق ص ۱۸۲)

۷- زر (ق ص ۱۸۲)

مجالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد  
تباهی کند<sup>۱</sup>.

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد      کی التفات کند بر بتان یغمائی؟  
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب      یغنیه ذلك عن رجم العنا قید  
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلاینده و گرسنگان نان  
ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت، نپرسد      کاین شتر صالحست یا خر دجال  
چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده اند و عرض  
گرامی بباد زشت نامی بر داده.

با گرسنگی قوت پرهیز نماند      افلاس عنان از کف تقوی بستاند<sup>۲</sup>  
حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش  
گدایان بیچاره شدی و جامه براو پاره کردندی<sup>۳</sup>. گفتا نه که من  
بر حال ایشان رحمت میبرم، گفتم نه که برمال ایشان حسرت می-  
خوری. ما درین گفتار و هردو بهم گرفتار، هر بیدقی که براندی  
بدفع آن بکوشید می و هرشاهی که بخواندی بنفرزین بپوشیدمی، تا  
نقد کیسه همت در باخت<sup>۴</sup> و تیر جعبه حجت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح      کاورا جز آن مبالغه مستعار نیست  
دین ورزو معرفت که سخندان سجع گوی      بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

۱- رأی تباهی زند (ق ص ۱۸۲) ۲- و آنچه گفتی که در بروی مسکینان

می بندند (ط رص ۴۱۲) ۳- گشتی (ق ص ۱۸۳) ۴- همه در باخت (ق ص ۱۸۳)

۵- در بر (ق ص ۱۸۴)

تا عاقبة الامر دلیلیش نماند، ذلیلیش کـردم. دست تعدی دراز کـرد  
و بیهده گفتن آغاز- و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو  
مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند، چون آزر بت تراش که بحجت با پسر  
بر نیامد، بجنگش بر خاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد، سقطش  
گفتم. گریبانم درید، ز نخدانش گرفتم.

او در من و من در او فتاده

خلق از پی مادوان و خندان

انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما بدن دان

القصة مر افعهٔ این سخن پیش قاضی<sup>۱</sup> بردیم و بحکومت عدل  
راضی شدیم، تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران  
و درویشان فرقی بگوید. قاضی چو حلیت ما بدید و منطق<sup>۲</sup> ما شنید سر  
بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد گفت: ای آنکه توانگران  
را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدانکه هر جا که گلست خار  
است و با خمر<sup>۳</sup> خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار  
است، نهنگ مردم خوارست. لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و  
نعیم بهشت را دیواره مکاره در پیش.

جو ردشمن چکند کز نکشد طالب دوست؟

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بیدمشکست و چوب خشک، همچنین در زمرهٔ

توانگران شاگرد و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و وضجور.

اگر ژاله هر قطره ای در شدی

چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقربان حق جل و علا<sup>۳</sup> توانگرانند درویش سیرت و درویشانند

۱- مرافعت پیش قاضی (ق ص ۱۸۴) ۲- و حجت (ق ص ۱۸۴)

۳- مقربان حق سبحانه و تعالی (ط ر ص ۴۱۷)، حضرت حق (ق ص ۱۸۵)

توانگر همت ، و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد. ومن یتوکل علی الله فهو حسبه. پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشغلتند و ساهی ومست ملاحی، نعم طایفه‌ای هستند براین صفت که بیان کردی: قاصر همت، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند، و گرمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، باعتمادمکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند:

گراز نیستی دیگری شد هلاک      مرا هست، بطراز طوفان چه باک؟  
 وَرَاکِبَاتُ نِیَاقٍ فِی هَوَادِجِهَا      لَمْ یَلْتَفِتْنِ الِی منْ غَاصَ فِی الْکِثْبِ  
 دونان چو گلیم خویش بیرون بردند      گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی براین نمط<sup>۱</sup> که شنیدی، و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده<sup>۲</sup> و دست کرم گشاده، طالب نامند و معرفت<sup>۳</sup>، و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه<sup>۴</sup> انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، اعدل ملوک زمان، مظفر الدنیا و الدین، اتابک ابی بکر سعد<sup>۵</sup> ادام الله ایامه و نصر اعلامه<sup>۵</sup>.

پدر بجای پسر هر گز این کرم نکند      که دست جود تو با خاندان آدم کرد  
 خدای خواست که بر عالمی ببخشد      ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرد

۱- بدین نمط (ط رص ۴۱۹) ۲- خوان نعم نهاده (ط رص ۴۱۹) ۳- و مغفرت

(ق ص ۱۸۶) ۴- سعد بن زنگی (ق ص ۱۷۶، ط رص ۴۱۹) ۵- و اجری بالخیر

اقلامه (ق ص ۱۸۶)



قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حدّ قیاس ما اسب مبالغه  
در گذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی<sup>۱</sup> در گذشتیم و بعد  
از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدگر نهادیم و  
بوسه بر سر و روی هم دادیم<sup>۱</sup> و ختم سخن بر این بود :  
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش  
که تیره بختی اگر هم بر این نسق<sup>۲</sup> مردی  
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست  
بخور، ببخش، که دنیا و آخرت بردی



# باب ششم

## در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال . عاقلی  
را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیکبخت آن  
که خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت .  
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن -  
اللَّهُ إِلَيْكَ، نشنید و عاقبتش شنیدی .

آنکس که بدینارودرم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینارودرم کرد  
خواهی ممتع شوی از دینی و عقبی با خلق کرم کن، چو خدا با تو کرم کرد  
عرب گوید جدولا تمنن لان الفائدة اليك عائدة، یعنی ببخش و  
منت منه که نفع آن بتو باز میگردد .

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری      بمنت مننه اره بر پای او  
شکر خدای کن که موقّشدهی بخیر      ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت  
منت مننه که خدمت سلطان کنی همی<sup>۱</sup>      منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند: یکی آنکه  
اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد.

علم چند آنکه بیشتر خوانی      چون عمل در تو نیست، نادانی  
نه محقق بود نه دانشمند      چار پائی، براو کتابی چند  
آن تهی مغز را چه علم و خبر      که براو هیزمست یا دفتر

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن .  
هر که پرهیز علم و زهد فروخت      خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت  
عالم ناپرهیز گار کور مشعله دارست<sup>۲</sup> .

بیفایده هر که عمر در باخت      چیزی نخريد و زر بینداخت  
ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیز گاران کمال  
یابد. پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان  
بقربت پادشاهان .

پندی اگر بشنوی ای پادشاه      در همه عالم به ازین پند نیست  
جز بخردمند مفرما عمل      گر چه عمل کار خردمند نیست  
سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست.

۱- همی کنی (ط رص ۴۲۳) ۲- کوری است مشعله دار (ط رص ۴۲۴)

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی      باشد که در کمند قبول آوری دلی  
وقتی بقهر گوی، که صد کوزه نبات      که گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان، عفو کردن از ظالمان  
جورست بر درویشان .

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی      بدولت تو گنه می کند بانبازی

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان،  
که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد .

معشوق هزار دوست رادل ندهی      ور میدهی، آن دل بجدائی بنهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی  
دشمن گردد و هر گز ندی<sup>۱</sup> که توانی بدشمن مرسان که باشد که  
وقتی دوست شود .

بدوست - گر چه عزیزست - راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

رازی که نهان خواهی، با کس در میان منه و گر چه دوست  
مخلص باشد، که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مساسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش      با کسی گفتن و گفتن که مگوی  
ای سلیم، آب ز سر چشمه ببند      که چو پر شدن توان بستن جوی  
سخنی در نهان نباید گفت      که بر انجمن<sup>۲</sup> نشاید گفت

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد، و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد، و هر که دشمن کوچک را حقیر میدارد<sup>۱</sup> بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد.

امروز بکش چو می توان کشت کاش چو بلند شد، جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر می توان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی<sup>۲</sup>.

میان دو کس<sup>۳</sup> جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت همزم کشت کنند این و آن خوشدگر باره دل وی اندر میان کور بخت و خجل میان دو تن آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که بادشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد.

بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود همنشست

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید<sup>۴</sup>.

بامردم سهل خوی<sup>۵</sup> دشخوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

۱ - می شمارد (ط رص ۴۲۸) ۲ - نباشی (ط رص ۴۲۸، ق ص ۱۹۱)

۳ - دو تن (ق ص ۱۹۱) ۴ - باشد (ط رص ۴۳۰) ۵ - سهل جوی (ق ص ۱۹۱)

تا کار بزبر می‌آید<sup>۱</sup> جان در خطر افکندن نشاید<sup>۲</sup>.

چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن، که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

دشمن چو بینی ناتوان، لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان، مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بکشد، خلق<sup>۳</sup> را از بلای او برهاند و او را از عذاب  
خدای عزوجل<sup>۴</sup>.

پسندیده ست بخشایش، ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن<sup>۵</sup> پذیرفتن خطاست، ولیکن شنیدن رواست تا

بخلاف آن کار کنی، که آن عین صوابست.

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر از و بر گرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن<sup>۶</sup> وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت

ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی

که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی بهم در بهست چو فاصد<sup>۷</sup> که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی، که ناقص کند<sup>۸</sup> قدر خویش

۱- بزبر می‌آید (ق ص ۱۹۲) ۲- عرب گوید آخر الحیل السیف (طرس ص ۴۳۰)

۳- خلقی (ق ص ۱۹۲) ۴- دشمنان (ق ص ۱۹۲) ۵- زانکه (ق ص ۱۹۲)

۶- از آن (طرس ص ۴۳۱) ۷- بیش از حد (ق ص ۱۹۲) ۸- رگزن

(طرس ص ۴۳۲) ۹- نازل کند (طرس ص ۴۳۲)

نه مرخویشتن را فزونی نهد      نه یکباره تن در مذلت دهد  
 شبانی با پدر گفت ای خردمند      مرا تعلیم ده پیرانه یك پند  
 بگفتا نيك مردی کن نه چندان      که گردد خیره گرگ تیززدان

دو کس دشمن ملك و دین اند: پادشاه بی حلم و زاهد بی علم .  
 بر سر ملك مباد آن ملك فرمانده      که خدارا نبود بنده فرمانبردار  
 پادشاه باید که تا بحدی خشم بردشمنان نراند که دوستان را  
 اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم او فتد پس آنکه زبانه  
 بخصم رسد یا نرسد .

نشاید بنی آدم خاکزاد      که در سر کند کبر و تندی و باد  
 ترا با چنین گرمی<sup>۱</sup> و سرکشی      نپندارم از خاک کسی ، از آتشی  
 در خاک بیلقان برسیدم بعابدی      گفتم مرا بقریبیت از جهل پاك کن  
 گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیر      یا هر چه خوانده ای همه در زیر خاک کن  
 بد خوی در دست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود<sup>۲</sup> از چنگ  
 عقوبت او خلاص نیابد<sup>۳</sup> .

اگر زدست بالا بر فلک رود بدخوی      زدست خوی بدخویش در بالا باشد  
 چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش<sup>۴</sup> و گر  
 جمع شوند<sup>۵</sup> از پریشانی اندیشه کن .

۱- تندی (ط رص ۴۳۳) ۲- گرفتارست هر جا که رود (قصص ۱۹۴) ۳- رهایی نیابد  
 (ق ص ۱۹۴) ۴- خلاف افتاد تو مجموع باش (قصص ۱۹۴) ۵- و گریب بینی که  
 جمع اند (ق ص ۱۹۴)



برو با دوستان آسوده بنشین      چو بینی در میان دشمنان جنگ  
و گر بینی که با هم يك زبان اند      کمان رازه کن<sup>۱</sup> و بر باره بر سنگ

دشمن چو از همه حیلتی<sup>۲</sup> فروماند سلسله دوستی بجنباند، پس  
آنکه بدوستی<sup>۳</sup> کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند .

سرمار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد:  
اگر این غالب آمد، مار کشتی و گر آن، از دشمن رستی .  
بروز معر که ایمن مشوز خصم ضعیف      که مغز شیر بر آرد چودل ز جان برداشت

خبری که دانی که دلی بیازارد، تو خاموش<sup>۴</sup> تاد گری بیارد  
بلبلا مژده بهار بیار      خبر بد ببوم باز گذار

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول  
کلی واثق باشی، و گر نه در هلاک خویش سعی میکنی .  
بسیچ سخن گفتن آنگاه کن      که دانی که در کار گیرد سخن  
هر که نصیحت خود رأی می کند او خود بنصیحت گری محتاجست.

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر، که این دام زرق نهاده  
است و آن دامن طمع گشاده. احمق راستایش خوش آید چون لاشه که  
در کعبش دمی فربه نماید .  
الا تا نشنوی مدح سخنگوی      که اندک مایه نفعی از تو دارد

۱- کمان بر زه کن (ق ص ۱۹۴) ۲- از همه چاره ای (ق ص ۱۹۴)

۳- پس بدوستی (ق ص ۱۹۴) ۴- تو خاموش باش (طرص ۴۳۵)

که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال .

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث<sup>۱</sup> ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست، خدایا جهودمیرانم<sup>۲</sup>

جهود گفت بتورا می خورم سو گند و گر خلاف کنم<sup>۳</sup>، همچو تو مسلمانم

گر از بسیطزمین<sup>۴</sup> عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم<sup>۵</sup>

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر

نبرند<sup>۶</sup>. حریص با جهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر. حکما گفته‌اند

توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت .

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد

نعمت روی<sup>۷</sup> زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت<sup>۸</sup>

که شهوت آتش است، ازوی بهره‌یز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نـداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز

هر که در حال توانائی نکوئی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند .

۱- از نزاع (ق ص ۱۹۵) ۲- گردانم (ق ص ۱۹۵) ۳- و گر

دروغ کنم (ق ص ۱۹۶) ۴- بسیط جهان (ق ص ۱۹۶) ۵- بخویشتن نبرد کس

گمان که نادانم (ق ص ۱۹۶) ۶- بر مرداری بسر نبرند (ط ر ص ۴۳۸)

۷- دعوت روی (ق ص ۱۹۶) ۸- مرا پیرانه پندی داد و بگذشت (ق ص ۱۹۶)

بداختر تراز مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

هر چه زود بر آید دیر نباید .

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه ای چینی

صد بروزی کنند در مرد دشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد

و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت، بچیزی نرسید

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی، از آن قدرش نیست

لعل دشخوار بدست آید، از آنست عزیز

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید .

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان

سمند باد پای از تک فروماند شتر بان همچنان آهسته میراند

نادانرا به از خامشی<sup>۱</sup> نیست و گر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی .

چون نداری کمال و فضل، آن به که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فزیه کند جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد براو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی<sup>۱</sup> درین سودابترس از لوم لایم  
 نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم  
 هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب  
 یا سخن آرای چومردم بهوش بابنشین چون حیوانان<sup>۲</sup> حموش  
 هر که باداناتر از خود بحث کند<sup>۳</sup> تا بدانند که داناست، بدانند  
 که نادانست .

چون در آید مه از توئی<sup>۴</sup> بسخن گر چه به دانی، اعتراض مکن  
 هر که با بدان نشیند، نیکی نبیند .

گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت‌وریو  
 از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی  
 مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و  
 خود را بی‌اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که<sup>۵</sup> گاو  
 راند و تخم نیفشاند .

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید .

نه هر که درمجادله چست، در معامله درست .

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی، مادرِ مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی .

۱- چه گویی (ق ص ۱۹۷) ۲- همچو بهائم (ط رص ۴۴۲) ۳- همی  
 کند (ق ص ۱۹۸) ۴- به از توئی (ق ص ۱۹۸) ۵- همچنان است که (ق ص ۱۹۸)

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی  
 نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبادر اوست کار اندرون دارد  
 نه پوست .

توان شناخت بیک روز در شمایل<sup>۱</sup> مرد که تا کجاش رسیده ست پایگاه علوم  
 ولی ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو که خبث نفس نگر در دسالتها معلوم  
 هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد<sup>۲</sup> .

خویشتن را بزرگ پنداری<sup>۳</sup> راست گفتند، یک دو بیند لوچ  
 زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر باغوچ  
 پنجه باشیر زدن و مشت با شمشیر<sup>۴</sup> کار خردمندان نیست .

جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست<sup>۵</sup>  
 ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یارد شمنست در هلاک خویش .

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال  
 سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال<sup>۶</sup>  
 بی هنران هنرمند<sup>۷</sup> را نتوانند که بینند<sup>۸</sup> همچنانکه سگان بازاری  
 سگ صید را، مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند؛ یعنی سفله چون بهنر  
 با کسی بر نیاید، بخبثش در پوستین افتد .

کندهر آینه غیبت حسود کوه دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

۱- از شمایل (ق ص ۱۹۸) ۲- بریزد (ط رص ۴۴۴) ۳- می بینی (طر  
 ۴۴۴) ۴- باشیر و مشت بر شمشیر زدن (ق ص ۱۹۹) ۵- به دست (ق ص ۱۹۹)  
 ۶- هر که نصیحت نشنود، سر ملامت شنیدن دارد.  
 چون نیاید نصیحتت در گوش اگر ت سر زنش کنم، خاموش (ط رص ۴۴۷)  
 ۷- مرهنر مند را (ق ص ۱۹۹) ۸- نتوانند دیدن (ط ص ۴۴۶)

گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ<sup>۱</sup> در دام صیاد نیوفتادی، بلکه صیاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس<sup>۲</sup>. اسیر بندشکم را دوشب نگیرد خواب شبی زمعده سنگی شبی زدل تنگی مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی  
تـرحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسپندان  
هر که رادشمن پیشست، اگر نکشد دشمن خویشست.

مار بردست و مار سر بر سنگ<sup>۳</sup> خیره رائی بود قیاس و درنگ  
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن  
بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست.<sup>۴</sup> توان کشت و  
توان بخشید و گریبی تأمل کشته شود، محتمل است که مصلحتی فوت شود  
که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نیک سہلست زنده بیجان کرد کشته را<sup>۵</sup> باز زنده نتوان کرد  
شرط عقلست صبر تیر انداز که چو رفت از کمان، نیاید باز

حکیمی که با جهال در افتد، توقع عزت<sup>۶</sup> ندارد و گر جاهلی

۱- هیچ مرغی (ق ص ۱۹۹) ۲- نه در معده جای نفس ماند و نه بر سفره روزی کس (ق ص ۲۰۰) ۳- سنگ در دست و مار سر بر سنگ (ط رص ۴۴۸) ۴- همچنان باقی است (ق ص ۲۰۰ ط رص ۴۴۸) ۵- که تدارک آن (ط رص ۴۴۹ ق ص ۲۰۰) ۶- مرده را (ق ص ۲۰۰) ۷- باید که توقع عزت ندارد (ط رص ۴۴۹) عزت توقع ندارد (ق ص ۲۰۱)

بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست، که سنگیست که گوهر همی شکند .

نه عجب گر فرورود نفسش      عند لیبی غراب هم قفسش  
گر هنرمند<sup>۱</sup> از او باش جفائی بیند      تا دل خویش نیازارد و درهم نشود  
سنگ بد گوهر اگر کاه زین بشکست<sup>۲</sup>      قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندی را که در زمره اجلاف<sup>۳</sup> سخن بیند، شگفت مدار که آواز بر بط باغلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فروماند .

بلند آواز نادان گردن افراخت      که دانا را بی شرمی بینداخت  
نمی داند که آهنگ حجازی      فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست<sup>۴</sup> و غبار اگر بفلك رسد همان خسیس . استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت ناستعد ضایع . خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست، ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است، و قیمت شکر نه ازنی است که آن<sup>۵</sup> خود خاصیت وی است .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود      پیمبر زادگی قدرش نیفزود  
هنر بنمای اگر داری، نه گوهر      کل از خارست و ابراهیم از آزر

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید.<sup>۶</sup> دانا چو طلبه عطارست

خاموش و هنر نمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان تهی .

۱- گر خردمندی (قص ۲۰۱) ۲- شکند (طرص ۴۵۰) ۳- او باش (ط رص ۴۵۰) ۴- همان نفیس است (ط رص ۴۵۰، قص ۲۰۱) ۵- بلکه آن (قص ۲۰۱) ۶- اگر هست مرد از هنر بهره ور- هنر خود بگوید نه صاحب هنر (قص ۲۰۲)

عالم اندر میان جاهل را      مثلی گفته‌اند صدیقان  
شاهدی در میان کورانست      مصحفی در سرای زندیقان

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند<sup>۱</sup> نشاید که بیکدم بیازارند.  
سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای      ز نهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ  
عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بازن گریز<sup>۲</sup>.  
رأی بی قوت مکر و فسو نیست و قوت بی رأی جهل و جنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل و<sup>۳</sup> آنگه ملک      که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست  
جوانمرد که بخورد و بدهد، به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر  
که ترک شهوات از بهر خلق<sup>۴</sup> داده است، از شهوتی حلال در شهوتی  
حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند      بیچاره در آیینۀ تاریک چه بیند؟  
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد؛ یعنی آنان که  
دست قوت<sup>۵</sup> ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از  
دماغ ظالم بر آرند.

و قطر علی<sup>۶</sup> فطر اذا اتفقت نهر      و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر  
اندک اندک بهم شود بسیار      دانه دانه ست غله در انبار

عالم را نشاید که سفاعت از عامی بحلم در گذراند که هر دو  
طرف رازیان دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

۱- بدست آرند (قص ۲۰۲) ۲- در خرمنی بر سرایی ببندد که بانگ زن از وی

بر آید بلند (طرص ۴۵۲) ۳- تدبیر و رأی (قص ۲۰۳) ۴- بهر قبول خلق

(طرص ۴۵۳، قص ۲۰۳) ۵- قوتی ندارند (قص ۲۰۳) ۶- الی (قص ۲۰۳)



چو با سفله گوئی بلطف و خوشی      فزون گرددش کبر<sup>۱</sup> و گردنکشی  
 معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علماء ناخوب تر  
 که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون با سیری برند  
 شرمساری بیش برد<sup>۲</sup> .

عام نادان پریشان روزگار      به ز دانشمند نا پرهیز گار  
 کان بنا بینائی از راه اوفتاد      وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

جان در حمایت يك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم. دین  
 بدنیا فروشان خرنند، یوسف بفروشنند تا چه خرنند . الم اعهد الیکم یا  
 بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان؟

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی      ببین که از که بریدی و با که پیوستی  
 شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان .

وامش مده آنکه بی نمازست      گر چه دهنش ز فاقه بازست  
 کو فرض خدا نمی گزارد      از قرض تو نیز غم ندارد  
 امروز دو مرده بیش گیر دمر کن      فردا گوید تربی ازینجا بر کن

هر که در زندگانی<sup>۳</sup> نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند.  
 لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه السلام در خشک  
 سال مصر سیر نخوردی تا اگر سنگان را فراموش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زیست      او چه دانه که حال گر سینه چیست

۱- جاه (ق ص ۲۰۳) بیشتر برد (ق ص ۲۰۴) ۳- زندگی (ط ر ص ۴۵۷ ، ق ص ۲۰۴)

حال در ماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند  
ای که بر مرکب تازنده سواری، هشدار

که خر خار کش مسکین در آب و گلست

آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کآنچه بر روزن او میگذرد، دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشگی تنگ سال مپرس که چونی

الّا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش .

خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل بر او شفقت کن، ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

میان ببند و چو مردان بگیرد مَب خرش

دو چیز مجال عقلست: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش

از وقت معلوم .

قضا دگر نشود، ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته‌ای که و کیلست بر خزائن باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی<sup>۱</sup>

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو

که جان نبری .

~ ~ ~

جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای ع-زوجل

ور روی در دهان شیرو پلنگ نخورندت؛ مگر بروز اجل

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجاست برسد .

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات

بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد<sup>۱</sup> و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.  
مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او  
توانگر فاسق کلوخ زران دست و درویش صالح شاهد خاک آلود.  
این دلق موسیست مرقع<sup>۲</sup> و آن ریش فرعون مرصع.  
شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که راجاه و دولتست و بدان خاطر ی خسته در نخواهد یافت  
خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت  
حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی‌گناه<sup>۳</sup> را دشمن میدارد.

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه  
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه  
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت بر گشته خود در بلاست  
چه حاجت که با او<sup>۴</sup> کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست

تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زرست و رونده بی‌معرفت مرغ بی‌پر  
و عالم بی‌عمل درخت بی‌بروزاهد بی‌علم خانه بی‌در.

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت  
مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی

۱- صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد (قصص ۱۰۶) - ۲- مرفع (ط رص ۴۶۰)

۳- مردم بی‌گناه را (قصص ۲۰۶) - ۴- با وی (ط رص ۴۶۱)

که دست بردارد به از عابد که درسردارد .  
 سرهنگ لطیف خوی دلدار بہتر ز فقیہ مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند، گفت بزنبور بی غسل .

زنبور درشت بیمروت را گوی باری چو غسل نمیدهی، نیش مزین

مرد بیمروت زنت و عابد با طمع رهن .

ای بناموس کرده جامه سپید بہر پندار خلق و نامہ سیاه  
 دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید: تاجر

کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته .

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو بایار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن یا طلب کن خانہ ای در خورد پیل

خلعت سلطان اگر چه عزیز است، جامه خلقان خود بعزت ترو

خوان بزرگان اگر چه لذیذست، خرده انبان خود بلدت تر.

سر که از دسترنج خویش و تره بہتر از نان دہ خدا و برہ

خلاف راه صوابست و عکس رأی اولوالالباب دارو بگمان خوردن

و راه نادیده پی کاروان رفتن . امام مرشد محمد غزالی را رحمة اللہ علیہ

پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت<sup>۱</sup> در علوم، گفت بدانکہ ہرچہ

ندانستم، از پرسیدن آن ننگ نداشتم .

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی  
 بپرس هر چه ندانی، که دل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی<sup>۱</sup>  
 هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد<sup>۲</sup> بپرسیدن آن تعجیل  
 مکن که هیبت سلطنت<sup>۳</sup> را زیان دارد .

چو لقمان دید کاندردست داود همی آهن بمعجز موم گردد  
 نپرسیدش چه میسازی، که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد  
 یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی یا با خانه خدای  
 در سازی .

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی<sup>۴</sup> که دارد با تو میلی  
 هر آن عاقل که با مجنون نشنید نباید کردنش جز ذکر لیلی  
 هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند  
 بطریقت ایشان متهم گردد، و گربخرا باتی رود بنماز کردن، منسوب  
 شود<sup>۵</sup> بخمر خوردن .

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت بر گزیدی  
 طلب کردم ز دانائی<sup>۶</sup> یکی پند مرا فرمود<sup>۷</sup> با نادان مپیوند  
 که گردانای دهری، خرباشی و گر نادانی، ابله ترباشی  
 حلم شتر چندانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد  
 فرسنگ برد، گردن از متابعتش نیچد، اما اگر دره ای هولناک پیش

۱- بفردانایی (قص ۲۰۸) ۲- تو خواهد شد (طرس ۴۶۵) ۳- سلطان

را (قص ۲۰۸) ۴- اگر دانی (قص ۲۰۹) ۵- منسوب گردد (قص ۲۰۹)

۶- ز دانایان (طرس ۴۶۷) ۷- مرا گفتند (طرس ۴۶۷)

آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن،<sup>۱</sup> زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکنند، که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد، بلکه طمع زیادت کند .

کسی که لطف کند با تو، خاک پایش باش

و اگر ستیزه برد<sup>۲</sup> در درد و چشمش آکن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی

که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه<sup>۳</sup> فضلش بدانند، پایه

جهلش معلوم کند<sup>۴</sup> .

ندهد مردهوشمند ج-واب مگر آنکه کزو سؤال کنند

گر چه برحق بود مزاج سخن<sup>۵</sup> حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ<sup>۶</sup> از آن هر روز بپرسیدی که

چونست و بپرسیدی کجاست،<sup>۷</sup> دانستم از آن احترام می کند که ذکر

همه عضوی روا نباشد<sup>۸</sup> و خردمندان گفته اند هر که سخن نسجد

از جوابش بر نجد .

تانیك ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بندر هائی

۱- خواهد رفتن (طرص ۴۶۸) ۲- ستیزه کند (طرص ۴۶۸، قص ۲۰۹) ۳- پایه

(قص ۲۱۰) ۴- پایه جهلش بشناسند (طرص ۴۶۹) ۵- فراخ سخن (قص

۲۰۵) ۶- و شیخ رحمة الله علیه (طرص ۴۶۹) ۷- بر کجاست (قص ۲۱۰)

۸- که نه ذکر هر عضوی روا باشد (قص ۲۱۰)

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحی درست شود نشان بماند، چون برادران یوسف<sup>۱</sup> که بدروغی موسوس شدند، نیز بر است گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سولت لکم انفسکم امرأ فصبر جمیل .  
 یکی را که عادت بود راستی خطائی رود<sup>۲</sup> در گذارند ازو  
 و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو  
 اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و

باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس .  
 سگی را لقمه‌ای هر گز فراموش نگرده، و زنی<sup>۳</sup> صد نوبتش سنگ  
 و گر عمری نوازی سقله‌ای را بکمتر تندی آید باتو در جنگ  
 از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری رانشاید .

مکن رحم بر گاو بسیار بار<sup>۴</sup> که بسیار خسبست و<sup>۵</sup> بسیار خوار  
 چو گاو ار همی بایدت فریبی چو خر تن بجور کسان دردهی  
 در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت  
 مشغل شوی بمال از من و گر درویش کنمت تنگدل نشینی ، پس  
 حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی ؟  
 گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و وریش  
 چو در سر او ضراحت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش  
 ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در  
 شکم ماهی نکو دارد .

۱- یوسف علیه السلام (طرس ۴۷۰) ۲- کند (قص ۲۱۰) ۳- کر زنی (قص ۲۱۱) ۴- بسیار خوار (طرس ۴۷۲) ۵- خسبست (طرس ۴۷۲)،  
 ق ص ۲۱۱

وقت‌یست خوش آنرا که بودذ کر تومونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و گر غمزه لطف  
بجانباند بدان<sup>۱</sup> بنیکان در رساند .

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیارا چه جای<sup>۲</sup> معذرتست  
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید.  
ولندیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الا کبر لعلمهم یرجعون .

پندست خطاب مهتران، آنکه بند چون پند دهند و نشنوی، بند نهند

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر<sup>۳</sup> که  
که پسینیان بواقعه او<sup>۴</sup> مثل زنند. دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان  
کوتاه کنند .

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند  
پندگیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران بتو پند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود  
و آنرا که کمند سعادت کشان می برد چکند که نرود .

شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده  
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

۱- بدان را (ط رص ۴۷۳ ، ق ص ۲۱۲) ۲- نه جای (قص ۲۱۲)

۳- از آن پیش (ط رص ۴۷۴) ۴- بواقعه ایشان (ط رص ۴۷۴)



از تو بکه نالم؟ که دگر داور نیست      وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست  
 آنرا که تور هبری، کسی گم نکند      و آنرا که تو گم کنی، کسی ار هبر نیست

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام .

غمی کز پیش شادمانی بری      به از شادی کز پیش غم خوری  
 زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار .  
 کل اناء یترشح بما فیه .

گرت خوی من آمد ناسزاوار      تو خوی نیک خویش از دست مگذار  
 حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد .

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی      کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کنندن بدر آید وز دست بخیل بجان کنندن .  
 دونان نخورند و گوش دارند      گویند امید به که خورده  
 روزی بینی بکام دشمن      زر مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیر دستان نبخشاید، بجور زبردستان گرفتار آید .

نه هر بازو که دروی قوتی هست      بمردی عاجزان را بشکند دست  
 ضعیفان را مکن بر دل گزندی      که در مانی بجور زور مندی  
 عاقل چو خلاف اندر میان آمد<sup>۳</sup>      بجهد و چو صلح بیند لنگر  
 بنهد، که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان. مقام راسه  
 شش می باید، ولیکن سه یک می آید.

۱- کسش (ط رص ۴۷۵)      ۳- در میان آید (ط رص ۴۷۷)، اندرمیان  
 آید (قص ۲۱۴)

هزار بار چرا گاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان  
 درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر  
 نیکان خود رحمت کرده‌ای که مرایشان را نیک آفریده‌ای .

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتی در دست،<sup>۱</sup> جمشید  
 بود. گفتندش<sup>۲</sup> چرا<sup>۳</sup> بچپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست را  
 زینت راستی تمامست .

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خر گاهش بدوزند  
 بدان را نیک دارای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست  
 خاتم در انگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه  
 محروم باشند ؟

آنکه حظ آفرید و روزی داد<sup>۴</sup> یا فضیلت همی دهد، یا بخت  
 نصیحت پادشاهان کردن<sup>۵</sup> کسی را مسلم بود<sup>۶</sup> که بیم سر  
 ندارد یا امید زر .

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش  
 امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی  
 مصلحت جوی طراران. هر گزد و خصم بحق راضی پیش قاضی نروند .

۱- بانگشت (ق ص ۲۱۴) ۲- پرسیدندش (ق ص ۲۱۴) ۳- چرا زینت

(ق ص ۲۱۴) ، همه زینت (ط ر ص ۴۷۹) ۴- روزی سخت (ط ر ص ۴۸۰ ق ص ۲۱۵)

۵- گفتن (ق ص ۲۱۵) ۶- مسلم باشد (ط ر ص ۴۸۰ ، ق ص ۲۱۵)

چو حق معاینه دانی که می باید داد  
 بلطف به که بچنگ آوری بدلتنگی  
 خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس  
 بقهر از و بستانند و مـزرد سر هنگی  
 همه کس رادندان بترشی کند شود<sup>۱</sup> مگر قاضیان را که بشیرینی.  
 قاضی چو<sup>۲</sup> برشوت بخورد پنچ خیار ثابت کند از بهر تو ده خر بزه زار  
 قحبه<sup>۳</sup> پیر از نا بکاری چه کند که توبه نکند و شحنه<sup>۴</sup> معزول از  
 مردم آزاری .

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست  
 که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست  
 جوان سخت می باید که از شهوت پرهیزد  
 که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای  
 عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو  
 را که ثمره‌ای ندارد، درین<sup>۳</sup> چه حکمتست؟ گفت هر درختی را ثمره‌ای<sup>۴</sup>  
 معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده  
 شود، و سرو راهیچ از یسن نیست و همه وقتی خـوشست<sup>۵</sup> و اینست

۱- کند گردد (قص ۲۱۵) ۳- که (قص ۲۱۵) ۳- گویی در این  
 (قص ۲۱۶، ط رص ۴۸۲) ۴- هر یکی را دخلی (ط رص ۴۸۲) ۵- همه وقتی  
 تازه است (قص ۲۱۶)

صفت آرادگان .

بر آنچه<sup>۱</sup> میگذرد دل منه ، که دجله بسی  
 پس از خلیفه بنخواهد گذشت در بغداد  
 گرت زدست بر آید، چو نخل باش کریم  
 ورت زدست نیاید، چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و حسرت<sup>۲</sup> بردند: یکی آنکه داشت و نخورد و  
 دیگر<sup>۳</sup> آنکه دانست و نکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را      که نه در عیب گفتنش کوشد  
 ور کریمی دوصد گنه دارد      گرمش عیبها فرو پوشد



تمام شد کتاب گلستان والله المستعان . بتوفیق باری عزاسمه درین  
 جمله - چنانکه رسم مؤلفانست - از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی  
 نرفت .

کهن خرقه خویش پیراستن      به از جامه عاریت خواستن  
 غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبیت آمیز و کوته  
 نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیپوده بردن و  
 دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رأی روشن  
 صاحبدلان - که روی سخن درایشانست - پوشیده نمااند که در موعظه‌های

۱ - بهر چه (ق ص ۲۱۶)      ۲ - تحسر (ط رص ۴۸۳)      ۳ - و د و

(ق ص ۲۱۶)

شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهدظرافت  
 بر آمیخته، تا طبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند. الحمد لله  
 رب العالمین .

روزگاری درین بسر بردیم  
 بر رسولان پیام باشد و بس  
 علی المصنف و استغفر لصاحبه  
 من بعد ذلك غفرانا لکاتبه

ما نصیحت بجای خود کردیم  
 گر نیاید بگوش رغبت کس  
 یا ناظراً فیه سل بالله مر حمة  
 و اطلب لنفسك من خیر ترید بها



# حواشی و تعلیقات

مصحح بر گلستان سعدی

**صفحه‌ی ۱ سطر ۲ : بشکر اندرش مزید نعمت .** اشاره است بآیدی  
لئن شکرتم لازیدنکم (قرآن ۱۴ : ۷) .

**صفحه‌ی ۱ سطر ۶: اعمال و آل داود** شکر او قلیل من عبادی الشکور. (قرآن  
۳۴ - ۱۳) یعنی ای زادگان داود سپاس بگزارید زیرا بندگان سپاسگزار  
من اند کند .

**صفحه‌ی ۲ سطر ۱۰ : بلغ العلی... الخ -** یعنی : از کمال خود بمرتبتی بلند  
رسید، تاریکی را بجمال خود روشن کرد، همه‌ی صفات او نیکوست، بر وی و فرزندانش  
درود فرستید .

**صفحه‌ی ۲ سطر ۱۲ : هر گاه یکی از بندگان گنه کار... الخ -** اشاره  
است بحديث نبوی «ان العبد يقول اللهم اغفر لي» وهو معرض عنه « ثم يقول : اللهم  
اغفر لي » و هو معرض عنه « ثم يقول : اللهم اغفر لي » فيقول الله سبحانه للملائكة: الا  
ترون الي عبدي؟ سألتني المغفرة وانا معرض عنه ثم سألتني المغفرة وانا معرض عنه ثم سألتني -  
المغفرة، علم عبدي انه لا يغفر الذنوب الا انا « اشهدكم اني قد غفرت له » (عدة الداعي  
ونجاح الساعي طبع تبريز ۱۲۷۴ ص ۱۴۵) .

**صفحه‌ی ۳ سطر ۱ و ۲: ما عبدناك حق عبادتك** «وما عرفناك حق معرفتك»  
یعنی ترا آنچنان که سزاوار بندگی تست نپرسیدیم « و ترا چنانکه شایسته‌ی  
شاختن تست نشناختیم .»

**صفحه‌ی ۳ سطر ۵: مراقبت:** محافظت قلب است از کارهای پست (فرهنگ  
مصطلحات العرفاء) المراقبة استدامة علم العبد باطلاع الرب عليه في جميع احواله  
(تعريفات جرجاني) .

**صفحه‌ی ۳ سطر ۶: مکاشفت:** ظاهر شدن اسرار غیبی است در دل سالک و علامت  
مکاشفه دوام تحیر در کنه عظمت خداوند است (فرهنگ مصطلحات العرفاء) .

**صفحه‌ی ۳ سطر ۱۶: قصب الجیب:** در فرهنگها آمده که مقصود از آن قطعات



شکر مقشر بوده که درجیب میگذاشتند و بدوستان هدیه میکردند. و بعضی بمعنی قصبی مشابه نیشکر دانسته‌اند که اندکی شیرینی دارد و بعضی آن را نوعی خرما و نیشکر دانسته‌اند که اندکی شیرینی دارد. ظاهراً « قسب » به سین بمعنی نزدیکتر است زیرا « قسب » باسین خرمای خشک است که دردهان خرد شود. رجوع شود به منتهی‌الارب (ماده‌ی قسب) و شرح گلدستان ص ۳۴ و کتاب گلدستان باهتمام استاد قریب ص ۵ و غیاث‌اللغات .

#### صفحه‌ی ۴ سطر ۳: اتابك ابو بكر سعد: هفتمین اتابك از اتابكان

سلغری فارس است که از ۵۴۳ تا ۶۸۶ هجری سلطنت کردند، اتابك مظفرالدین ابوبکر بن سعد بن زنگی در سال ۶۲۳ هـ بتخت نشست و در ۶۵۸ هـ درگذشت. وی برای صلحی که باهلاکو کرد کشور فارس را از هجوم مغولان حفظ نمود. (رك: طبقات سلاطین اسلام ص ۱۵۵، تاریخ و صاف ص ۱۷۹، یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۳ ص ۱۵۵ - ۱۶۰).

#### صفحه‌ی ۴ سطر ۴: ظل الله تعالى في ارضه « رب ارض عنده وارضه». یعنی

سایه‌ی خدای والا در زمین « پروردگارا از او خشنود باش و وی را خشنود گردان.» اشاره بحديث: السلطان ظل الله في الارض، که احادیث راجع بآن باختلاف روایات در کتب حدیث آمده است. ( رك: سیوطی: الجامع الصغير ج ۲ ص ۳۸ ).

#### صفحه‌ی ۴ سطر ۶: الناس على دين ملوكهم یعنی مردم بر دین پادشاه خود

هستند. در مجمع‌الامثال میدانی چاپ مصر سال ۱۳۱۰ هـ ص ۳۱۱ « الناس على دين- الملوك » آمده است. در اللؤلؤ المرصوع تألیف‌التفاوتچی این حدیث « الناس على دين ملیکهم » نیز آمده است. ( رك: دکتر حسین علی محفوظ: متن‌بی و سعدی ص ۱۰۴ )

#### صفحه‌ی ۴ سطر ۱۵: اللهم متع المسلمين... الخ. یعنی خدایا مسلمانان

را بدرازی زندگانی وی بهره‌مند گردان و « پاداش کارهای نیک او را افزون کن ،

وپایگاه دوستان و یاران او را بلندگردان و دمار از دشمنان و بد خواهان او بر آور، ترا بهمان آیاتی که در قرآن خوانده میشود، خدایا شهر او را امنیت بخش و فرزندان او را نگاهدار.

**صفحه ۵ سطر ۱: لقد سعد الدنيا...** الخ . یعنی گیتی بوی نیکبخت شد نیکبختی او پایدار باد، خداوند او را پرچمهای پیروزی یاری کناد . خرمانی که اوریشهی آن باشد این چنین پرورش مییابد، آری خوبی گیاهی که از زمین میروید از خوبی تخم آنست .

**صفحه ۵ سطر ۱۴: سنگ سراجة دل را.** الخ . سراجة بمعنی سرای کوچک است و سنگ سراجة یعنی سنگی که شاید در وسط سرای یادگار آن نصب میکردند برای نشستن بر روی آن یا بمعنی سنگ آستانه‌ی دراست . وسعدی ظاهراً تشبیه کرده است از یک طرف آب دیده‌ی خود را بالماس در صفا و تلاؤ و از طرف دیگر تشبیه کرده است دل خود را در قساوت بسنگ سراجة و گویا باین مناسبت باشد که سینه را بسراجة تشبیه نموده بوده و دل را در سینه بسنگ سراجة، پس مقصود از عبارت فوق ظاهراً این بوده است که : بواسطه‌ی الماس آب دیده سنگ سراجة می سقتم یعنی بواسطه‌ی گریه دل خود را که از فرط معاصی و کثرت معاشرت با ابناء دنیا مانند سنگ سخت شده بود اندک اندک نرم میساختم و آنرا بواسطه‌ی تأمل ایام گذشته از وعظ و پند متأثر می نمودم . ( رك: یادداشت‌های مرحوم قزوینی «ج ۵ ص ۱۱۸» .

**صفحه ۶ سطر ۱: منزل بدیگری پرداخت.** یعنی : خانه بدیگری گذاشت و رفت .

**صفحه ۸ سطر ۸: روضة ماء نهرها.** الخ . یعنی: باغی که آب جوی آن گواراست، درختی که آواز مرغان آن موزون و خوش آهنگ است .

**صفحه ۹ سطر ۱۰: اتابك:** پادشاهان سلجوقی فرزندان خود را بیعضی از امرای خود و امیکذاشتند و بایشان لقب اتابك یعنی لله میدادند ، کم کم بعضی از این امیران در اثر ابراز لیاقت بیادشاهی رسیدند و سلسله‌هایی را که در تاریخ اتابکان خوانده میشوند تشکیل دادند . باید دانست که اتابك لفظی است ترکی که «آتا» در ترکی بمعنی پدر و «بك» یا «بیک» بمعنی بزرگ است . ( رك: گلستان استاد قریب ص ۱۱ شمس‌الدین سامی : قاموس ترکی ماده‌ی «آتا» ) .

**صفحه‌ی ۹ سطر ۱۱: وارث ملك سليمان** - مقصود از ملك سليمان پارس است چنانکه در داستانهای قدیم آمده «پارس تختگاه سلیمان بوده است». حافظ شیرازی در این معنی گفته است:

دلّم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملك سليمان بروم  
 که از زندان سکندر شهر یزد و از ملك سليمان فارس و شیراز را اراده کرده است.  
 باید دانست مراد از «ملك سليمان» در اصطلاح مورخان ایرانی در قرون  
 معاصر مغول بخصوص در دوره‌ی سلغریان مملکت یا ایالت فارس بوده است و در تاریخ  
 و صاف مکرر از آن کشور به «ملك سليمان» تعبیر شده است. خود شیخ اجل سعدی  
 در یکی از قصاید خود در وصف شیراز که مطلع آن اینست:  
 خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز رسیده بر سر الله اکبر شیراز  
 گوید:

نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز  
 چنانکه در تاریخ و صاف آمده یکی از القاب سلغریان «وارث ملك سليمان»  
 بوده است. در مقدمه‌ی المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس رازی از اتابک  
 ابوبکر سعد بن زنگی باز به «وارث ملك سليمان» تعبیر گردیده است. (رك: تاریخ  
 و صاف ص ۱۴۵، ۱۵۵، ۲۳۷، ۳۸۶، ۶۲۴، مقدمه‌ی المعجم فی معاییر اشعار العجم،  
 مرحوم قزوینی مجله‌ی تعلیم و تربیت سال هفتم شماره‌ی ۱۱ و ۱۲ ص ۷۸۹).

**صفحه‌ی ۱۰ سطر ۶: ابوبکر بن ابی نصر** - نام او فخرالدوله والدین ابوبکر  
 ابن ابی نصر مشهور به ابونصر حوائجی بود، زیرا حوائج و لوازم طبخ اتابک ابوبکر را  
 حمل میکرد، اتفاقاً مورد نظر او واقع شد و منصب امارت و وزارت پیدا کرد. وی مردی  
 نیک معض و فضل پرور بود، سرانجام بامر ترکان خاتون خواهر علاءالدوله اتابک یزد  
 و مادر اتابک محمد در حدود سال ۶۵۹ و یا بطور قطع بین سالهای ۶۵۸ و ۶۶۱ هـ به  
 پنهانی بقتل رسید (رك: تاریخ و صاف ص ۱۶۰-۱۸۲ یادداشتهای مرحوم قزوینی  
 ج ۵ ص ۱۱۳؛ محمد قزوینی: شدالازار فی حطالاوزار عن زوارالمزار ص ۲۳۴).  
**صفحه‌ی ۱۱ سطر ۸: بزرگمهر**: بزرگمهر نام حکیمی است که بنا بقول  
 معروف وزیر خسرو انوشیروان عادل بوده است.

**صفحه‌ی ۱۲ سطر ۱: شبه در جواهریان**: مقصود سعدی از شبه، شبه فارسی  
 است باهائ مخفی که معرب آن سبج است و آن قسمی سنگ کم قیمت سیاه است. (رك

یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۴ ص ۲۰۹ .

**صفحه‌ی ۱۲ سطر ۹: قدم الخروج قبل الولوج.** یعنی پیش از در آمدن، بفکر

بیرون شدن باش ، نظیر این شعر ناصر خسرو :

بهر جایی که خواهی در شدن را      نکه کن راه بیرون آمدن را

( امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۱۱۵۷ ) .

**صفحه‌ی ۱۵ سطر ۸: اذایئس الانسان ... الح.** یعنی آدمی هر گاه نومید

شود زبانش دراز گردد، مانند گربه‌ی مغلوب که برسگ حمله آرد .

**صفحه‌ی ۱۵ سطر ۱۰: الكاظمین الغیظ... الخ.** یعنی فروخورندگان خشم

در گذرندگانند از خطای مردم. قسمتی است از آیه‌ی: الذین ینفقون فی السراء والضراء

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین (قرآن ۳ : ۱۲۹) .

**صفحه‌ی ۱۶ سطر ۳: فریدون:** پسر آبتین از پادشاهان سلسله‌ی داستانی پیشدادی

که بر ضحاک بشورید و او را از تخت بزیر افکند .

**صفحه‌ی ۱۶ سطر ۸: محمود سبکتکین:** سلطان محمود پسر سبکتکین که در

۳۸۷ هـ بتخت نشست و در ۴۲۱ درگذشت معروفترین پادشاه غزنوی است .

**صفحه‌ی ۱۶ سطر ۱۵: نوشین روان:** انوشیروان خسرو اول پسر قباد از

بزرگترین پادشاهان ساسانی است که در سال ۵۳۱ میلادی بتخت نشست و در ۵۷۹

درگذشت . لقب انوشیروان را ظاهراً پس از مرگ بوی داده‌اند . آن در اصل «انوشک

روان» بمعنی روان بیمارگک بوده است .

**صفحه‌ی ۱۷: سطر ۵ الشاة نظیفة والفیل جیفة** یعنی: گوسفند پاکیزه است

و پیل مردار و گندیده .

**صفحه‌ی ۱۷ سطر ۶: اقل جبال الارض... الخ.** یعنی: کوتاهترین کوههای

روی زمین طور است ولی از لحاظ قدر و منزلت از همه کوهها بلندتر است. باید دانست

که کوه طور کوهی است در شبه جزیره سینا که موسی علیه السلام بر آن مناجات میکرد.

لفظ طور در عربی بمعنی کوه است و در اینجا مقصود از آن «طور سینا» است .

**صفحه‌ی ۱۷ سطر ۱۱: هر پیسه گمان مبر نهالی است... الخ:** پیسه بمعنی

سیاه و سفید و نهال بکسر نون بمعنی شکار است . یعنی : هر سیاه و سفیدی را در کوه گمان

مکن که شکار است شاید که در آنجا پلنگ خفته باشد .

**صفحه‌ی ۱۸ سطر ۱۶: ده درویش در گلیمی بخسبند... الخ.** نظیر

مذاق مکان علی‌انین متحابین ، والدنیا لاتسع اثنتین متباغضین ( متنبی و سعدی ص ۱۳۲ بنقل از نزهة الالباء فی طبقات الادباء تألیف الکمال الانباری) و نیز نظیر لایجتمع السیفان فی غمد. حکیم نظامی راست: بزم دو جمشید مقامی که دید. جای دو شمیر نیامی که دید (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۳۱) .

**صفحه‌ی ۲۰ سطر ۱ یونس بن متی:** از انبیای بنی اسرائیل که خداوند او را بر مردم نینوی برسالت فرستاد. وی از این مأموریت الهی بعلت فساد قوم خود روی بر تافته بکشتی نشست . کشتی بطوفان عظیمی دچار شد سپس او را بدریا افکندند و ماهی بزرگی ویرا بلعید ، بعد از مدتی که در شکم آن حیوان ماند خدای از گناه او در گذشت و ماهی او را بساحل انداخت و نجات یافت. ( رك : قصص الانبیای نیشابوری ص ۲۴۶ ، وقاموس کتاب مقدس کلمه‌ی یونس ) .

**صفحه‌ی ۲۰ سطر ۱۷: طوعاً و کرهاً.** یعنی: خواهی نخواهی، مأخوذ از آیهٔ وله اسلم من فی السموات والارض طوعاً و کرهاً والیه یرجعون (قرآن ۳: ۷۸)

**صفحه‌ی ۲۱ سطر ۴: کل مولود یولد علی الفطرة ... الخ .** یعنی هر نوزادی بر دین فطرت زاییده شود، سپس پدر و مادرش او را یهودی و نصرانی و مجوسی گردانند . ( رك : احیاء علوم الدین ج ۳ ص ۱۲ ) در جامع الصغیر سیوطی این حدیث چنین نیز روایت شده است: کل مولود یولد علی الفطرة حتی یرب عنه لسانه ، فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه (جامع الصغیر ج ۱ ص ۹۴) .

**صفحه‌ی ۲۱ سطر ۶: لوط -** پسر حاران و برادرزادهٔ ابراهیم از انبیای یهود است و بقولی پسر عم ابراهیم خلیل بود خداوند او را بر مردم مؤتفکات (سدوم) فرستاد و چون مردم آن از ترک اعمال ناشایست خود که از جمله امرد بازی بود استنکاف کردند خداوند برایشان عذاب فرستاد شهرشان زیر و زبر و خودشان راهلاک کرد زن لوط که در دل ایمان نداشت در هنگام فرار باشوهرش لوط از آن شهر بعقب نگرسته تبدیل بستونی از نمک گردید (رك : قاموس کتاب مقدس ماده‌ی لوط، قصص الانبیاء نیشابوری ص ۷۷ - ۸۱) .

**صفحه‌ی ۲۱ سطر ۷: اصحاب کهف:** یاران غار و آنان کسانی بودند از پیروان عیسی که از ستم پادشاهی بنام «دقیانوس» یا ذوقیوس یا دسیوس رومی که از ۲۴۹ تا ۲۵۱ میلادی سلطنت میکرد و مخالف نصاری بود از شهر افسوس در آسیای

صغیر گریخته بغاری پناه بردند. در بین راه شبانی باسگ خود همراه آنان شد، هر چند که سگ را براندند بازنگشت و با ایشان در غار جای گرفت ولی طولی نکشید که خواب گرانی بر آنان مستولی شد قریب سیصد سال خفتند. چون از خواب برخاستند احساس گرسنگی کرده یکی از میان خود برای خریدن طعام بشهر فرستادند. مردم شهر از دیدن پول او که سکه‌ی دقیانوس بود بشگفت افتاده گمان کردند که او گنجی یافته است، ویرا بنزد پادشاه زمان که طرفدار نصرائیان بود بردند. چون از سر گذشت ایشان آگاه شد دانست که او راست میگوید و آنان مردان خدایند. خواست تا در تفحص حال ایشان بغار رود، اصحاب کهف از خدای خواستند تا بحال پیشین باز گشته در خواب روند. پس خداوند دعای ایشان مستجاب ساخته همه در خواب شدند. چون پادشاه حال ایشان بدید بفرمود که آن غار از چشم مردمان پوشیده ساختند. در اخبار مسیحیت آمده که آن پادشاه روم که اصحاب کهف در روزگار او بیدار شدند ناو- دوسیوس صغیر (تئودوسیوس) امپراطور مسیحی دولت روم شرقی بود (۴۰۸-۴۵۰ م) (رك بنشریه‌ی دانشنامه شماره‌ی ۲ آن بان ۱۳۲۶ اصحاب کهف مقاله‌ی آقای یوسف بنیان و دانش پژوه و قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۴۳).

**صفحه‌ی ۲۱ سطر ۱۷: عاقبت گرگ زاده گرگ شود... الخ.** متأثر است از این مثل عربی: اصاب اعرابی جرو ذئب فاحتمله الی جنائه، و قرب له شاة فلم یزل یمتص من لبنها حتی سمن، و کبر ثم شدعلی الشاة فقتلها فقال الاعرابی یدکر ذلك:

غذتک شوپهتی و نشأت عندی فممن ادراک ان اباک ذئب (رك: المحاسن والاضداد جاحظ ص ۲۶).

**صفحه‌ی ۲۱ سطر ۱۰: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شهرد.**

ابوالفتح بستی (در گذشته در ۴۰۰ هجری) در این معنی گفته است: لا یتخفن الفتی بعدوه ابدأ وان کان العدو ضئیلا (یتیمه الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۴ ص ۳۳۳).

نظیر: پیران چنین گفت هومان گرد که دشمن ندارد دردمند خرد (فردوسی) (رك: امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۱۵).

**صفحه‌ی ۲۲ سطر ۱۲: اغمش.** نامی است ترکی و شاید مشتق از «اغلامق» بمعنی گریه کردن باشد. از این امیر ترك در تاریخ ابن الاثیر در حوادث بین سالهای

۶۰۸ و ۶۱۴ مکرر یاد شده است. وی نخست بندهی اتابک اوزبک بن محمد جهان پهلوان بود و بعد بنزد سلطان محمد خوارزمشاه رفت و سپس از طرف اتابک اوزبک بچنگ منگلی صاحب همدان و اصفهان وری رهسپار شد و در آن جنگ دلیرها کرد. پس از شکست منگلی اتابک اوزبک اغلمش را بامارت همدان و عراق عجم گماشت (۶۱۱ هـ) سرانجام بتحریر خلیفه عباسی ناصرالدین الله وی بدست فدائیان اسماعیلیه کشته شد و چنانکه از ابن اثیر برمیآید این واقعه بایستی در ۶۱۴ هجری روی داده باشد. قتل او یکی از علل عمده ی لشکر کشی سلطان محمد خوارزمشاه بعراق در ۶۱۴ هـ بقصد تسخیر بغداد و قهر ناصر خلیفه بود. چنانکه از تاریخ مستفاد میشود محل اقامت اغلمش غالباً در همدان بود بنا بر این «سرای اغلمش» در حکایت مزبور گلستان بظن غالب بایستی در همین شهر بوده باشد ( رک: یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۱ ص ۸۲، مقاله‌ی مرحوم قزوینی در مجله‌ی تعلیم و تربیت سال هفتم شماره ۱۱ و ۱۲ ص ۷۸۴ ).

**صفحه‌ی ۲۳ سطر ۱۰: گر نبیند بر روز شپهر چشم چشمه آفتاب را چه گناه**

این بیت شاید از این شعر محمد بن عبدالجبار عتبی الهام گرفته باشد:

یا من یقابل دیناری بدر همه      اقصر فدعواک طاووس بلاریش

وای عیب لعین الشمس ان عمیت      او قصرت عنه ابصار الخفافیش .

( یتیمه الدهر ثعالبی ج ۴ ص ۴۰۵، رکبه متنبی و سعدی ص ۱۷۲ )

**صفحه‌ی ۲۳ سطر ۶: حسود را چکنم کوز خود برنج دراست- نظیر: لاراحة**

للحسود (علی علیه السلام) ونظیر:

کل العداوة قد ترجی ازالته      الاعداء من عاداتك من حسد

( رک. امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۵۳ ).

**صفحه‌ی ۲۴ سطر ۴: ضحاک:** از پادشاهان داستانی است در دوره‌ی پیشدادیان که

بدست کاوه‌ی آهنگر و فریدون بر افتاد.

**صفحه‌ی ۲۶ سطر ۷: هر مز:** از پادشاهان معروف ساسانی پسر خسرو انوشیروان که

در ۵۷۹ میلادی بتخت نشست و در ۵۹۰ م بدست ویستاخم برادرزنش کشته شد .

**صفحه‌ی ۲۷ سطر ۹ یحیی پیغامبر علیه السلام:** معروف بیحیی تعمید دهنده

وی پسر زکریا از انبیای بنی اسرائیل است. مردم را بشارت بعیسی مسیح میداد و عیسی

بر دست او تعمید یافت و سرانجام بمکره رودیا که زنی زانیه بود بدست هیرودیس که

از ۴ سال پیش از میلاد تا ۳۴ میلادی بر قسمتی از فلسطین حکومت می‌کرد کشته شد. (رك. قاموس كتاب مقدس . ماده‌ی یحیی، قصص الانبیای نیشابوری ص ۳۱۳).

**صفحه‌ی ۲۸ سطر ۳ : بنی آدم اعضای یکدیگرند . . . الخ .**  
 مأخوذ از این حدیث نبوی : انما المؤمنون كجسد رجل واحد « اذا اشتكى عضو من اعضائه » اشتكى جسده اجمع « واذا اشتكى مؤمن اشتكى المؤمنون (صحیح بخاری ۷۳۰۷ ، عوارف المعارف ج ۱ ص ۲۲۴) .

**صفحه‌ی ۲۸ سطر ۷ : حجاج بن یوسف (۴۵-۹۵هـ)** از ستمگران بزرگ روزگار که از جانب عبدالملک بن مروان و ولید بن عبدالملک بر عراقین حکومت داشت. ظاهراً سعدی در محل وقوع این حکایت اشتباه کرده است چه بغداد در زمان خلفای بنی‌امیه معروفیت نداشت و در روزگار بنی‌عباس بود که شهری بنام بغداد ساخته شده مرکز خلافت گردید .

**صفحه‌ی ۳۰ سطر ۴ : اخوان الشیاطین .** یعنی برادران شیطان . مأخوذ از آیه‌ی ان المبذرين كانوا اخوان الشیاطین (قرآن ۱۷: ۲۷) .

**صفحه‌ی ۳۰ سطر ۵ : ابلهی کوروز روشن... الخ .** ظاهر آسعدی در این بیت طعن بانوری شاعر میزند که بنا بر روایت عوفی در جامع الحکایات وی مال بسیار داشت و آن همه ثروت را بیاد داد و کار اسراف او بجایی رسید که در مجلس عیش و نوش روزها شمع کافوری برافروختی، تا کار او از فقر بحالی رسید که در زمستان جامه نداشت و تا آفتاب بر نیامدی از خانه قدم بیرون نهدادی . روزی دوستی او را بر کارهای گذشته ملامت می‌کرد، انوری این اشعار را بخواند:

ای بس که جهان جبهی درویش گرفتی	از فضله‌ی زنبور بر او دوختمی جیب
اکنون همه شب منتظرم تا که بر آید	نوری که بهر خانه چراغی دهد از غیب
آنروز فلك را چو بدان شکر نگفتم	امروز بر این زشت بود گر کنمش عیب

( رك. گلستان استاد قریب ص ۲۲۵) .

**صفحه‌ی ۳۰ سطر ۱۳ : هر کجا چشمه‌ای بود شیرین - مردم و مرغ و مور گرد**  
 آیند . نظیر این شعر بشار برداست :

تزد حم الناس علی بابه والمنهل العذب كثير الزحام

و نیز نظیر این بیت سعدی در غزلیات او :

مشرّب شیرین نبود بی زحام دعوت منعم نبود بی فقیر

( رك . متنبی و سعدی ص ۱۷۳)



**صفحه‌ی ۳۱ سطر ۵:** اذا شبع الكمي... الخ. یعنی. هر گاه مرد دلیر سیر شود  
بسختی بردشمن بتازد ولی کسی که شکمش خالی است بسختی میگریزد.

**صفحه‌ی ۳۲ سطر ۴:** اگر صدسال گبر آتش فروزد... الخ. بلاشك منشاء  
بیت مزبور این مثل عربی بوده است:

«ما هو الا نار المajos، يضرب لمن لا يحترم احدا لانها تحرقهم وان كانوا يعبدونها».

( رك. یادداشتهای مرحوم قزوینی ج ۵ ص ۱۲۶ بنقل از مجمع الامثال میدانی).

**صفحه‌ی ۳۴ سطر ۶:** تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود.

نظیر: الی ان یجیئ التریاق قد مات الملسوع (مجمع الامثال).

( رك. بامثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۵۲۹ ).

**صفحه‌ی ۳۵ سطر ۴:** صاحب دیوان. مراد خواجه شمس الدین جوینی وزیر

هلاکو و اباقا و تکو دار و ازایلخانان مغول است که ازبزرگترین وزراء و کتاب ایرانی

است. او و برادرش علاءالدین عطا ملک جوینی بشیخ سعدی سخت ارادت میورزیدند.

سرانجام خواجه شمس الدین بفرمان ارغون خان در شعبان سال ۶۸۳ در نزدیکی شهر

اهر کشته شد. ( رك. تاریخ مغول مرحوم اقبال آشتیانی ص ۲۳۱ ).

**صفحه‌ی ۳۵ سطر ۱۲:** الا لایجارن اخوا البلیة... الخ. یعنی: هان آن کس که

بیلابی مبتلا است نباید که فریاد خود را سر دهد زیرا خداوند مهربان را لطف‌های

پنهان است.

**صفحه‌ی ۳۵ سطر ۱۳ منشین ترش تو از گردش ایام... الخ.** نظیر:

لئن كان بدء الصبر مرا مذاقه      لقد یجتنی من غبه الثمر الحلو

و نیز نظیر این بیت مولوی:

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت      میوه‌ی شیرین دهد پر منفعت

( رك. متن‌بی و سعدی ص ۱۷۴ «امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۶۸» ).

**صفحه‌ی ۳۶ سطر ۱۰:** عمل پادشاهان چون سفر دریاست... الخ.

نظیر این شعر صاحب بن عباد:

فما السلطان الا البحر عظما      وقرب البحر محذور العواقب

یتیمه الدهر ج ۳ ص ۲۷۴، رك. متن‌بی و سعدی ص ۱۷۴).

**صفحه‌ی ۳۶ سطر ۱۷:** مکن انگشت در سوراخ کژدم:

نظیر این شعر ابونواس :

لست ماعشت مدخلا اصبعی جحر عقرب (متنبی وسعدی ص ۱۷۵).

**صفحه ۳۸ سطر ۱۲: نیاساید مشام از طبله‌ی عود... الخ.** نظیر شعر ابوتمام:

لولا اشتعال النار فیما جاوزت      ماکان يعرف طیب عرف العود

ونظیر این شعر دیگر در گلستان:

فضل و هنر ضایع است تا نمایند      عود بر آتش نهند و مشک بسایند

( رك . متنبی وسعدی ص ۱۷۵ ).

**صفحه ۳۹ سطر ۶: قارون.** قوله تعالی «ان قارون كان من قوم موسى». (قرآن.

القصص : ۷۶). وی از خویشان موسی علیه السلام بود و گنجی بزرگ داشت و چون

ایمان نیاورد سرانجام بدعای موسی با گنج خود در زمین فرورفت . ( رك . قصص الانبیاء

نیشابوری ص ۲۲۵ ) .

**صفحه ۴۱ سطر ۱۴: یکی را از ملوک مرضی هایل بود... الخ.** این حکایت عیناً

در محاضرات الادباء راغب اصفهانی (ج ۱ ص ۹۸) موجود است و ظاهراً منشاء این حکایت

گلستان است . (یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۵ ص ۱۲۲) .

**صفحه ۴۲ سطر ۹:** پیش که بر آورم زدست فریاد... الخ. این بیت متأثر از این

شعر متنبی است .

یا عدل الناس الافی معاملتی      فیک الخصام و انت الخصم والحکم

ونظیر این بیت سعدی در غزلیات او:

هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلق      پیش که داوری بر نداز تو که خصم و داوری

( رك . متنبی وسعدی ص ۲۵۸ و ۲۵۹ ) .

**صفحه ۴۲ سطر ۱۶: عمر ولیث.** دومین پادشاه صفاری (۲۶۵-۲۸۷ هـ) و برادر

یعقوب بن لیث بود و در ۲۸۷ هـ بدست اسماعیل سامانی گرفتار شد. وی اورا بنزد

المعتضد عباسی بیغداد فرستاد و سرانجام در زندان آن شهر کشته شد «۲۸۹ هجری» (تاریخ

مفصل ایران مرحوم اقبال آشتیانی تهران ۱۳۲۷ ص ۶۷)

**صفحه ۴۳ سطر ۱۲: ملک زوزن.** زوزن بضم زای اول و فتح زای دوم ناحیه‌ی

وسیعی بوده است از نیشابور قدیم بین آن شهر و هرات، صد و بیست و چهار قریه داشته است

(مرصد الاطلاع) و اکنون قریه‌ای بهمین نام از قراء شهرستان تربت حیدریه موجود

است. و مقصود از ملك زوزن قوام الدین است که یکی از امیران سلطان محمد خوارزمشاه بوده و از وی در جلد دوم تاریخ جهانگشای جوینی ص ۶۷ طبع لیدن ۱۹۱۶ یاد شده است .

### صفحه ۴۸ سطر ۳: کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت

نشانه نکرد - مأخوذ است از این مثل معروف عربی:

اعلمه الرمایة کل یوم فلما اشدت ساعده رمانی

( امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۱۸۵، متنبی و سعدی ص ۱۷۶ ) .

### صفحه ۴۹ سطر ۴: ذوالنون مصری. ابوالفیاض ثوبان بن ابراهیم الاخمیمی

ملقب بذوالنون المصری از زهاد و عباد مشهور اسلام از مردم مصر متوفی در ۲۴۵ هجری است. متوکل عباسی او را متهم بزندقه ساخت و وی را بنزد خویش خواند و چون سخن او را بشنید دانست بیگناه است و ویرا آزاد کرد. (الاعلام زرکلی، تذکرة الاولیاء شیخ عطار طبع طهران ج ۱ ص ۱۱۲ - ۱۲۸، نفعات الانس جامی طبع طهران ص ۳۲ - ۳۷ ) .

### صفحه ۵۰ سطر ۱۱: شیادی گیسوان بافت یعنی علویست . شواهدی

بدست است که علویان دو گیسوی بافته داشته‌اند . این رسم گویا علامت مخصوصه‌ی ایشان بوده است . باز شاهی دیگر در دمیه قصر در شرح حال سید ابوالحسن الظفری آمده و مینویسد . « کریم طرفاه تنوس علی العلم والشرف ذوابتاه » ( رک. یادداشت‌های قزوینی ج ۵ ص ۲۳۹ ) .

### صفحه ۵۰ سطر ۱۷: ملتیه. بفتح میم و طاء از شهرهای آسیای صغیر که در

سابق روم شرقی خوانده میشده و در نزدیکی شام (معجم البلدان یا قوت) .

### صفحه ۵۰ سطر ۱۷: انوری. اوحدالدین محمد بن محمد انوری ابیوردی از

شعرا بزرگ ایران در قرن ششم هجری در گذشته در ۵۸۳ ه است (رک. مجمع الفصاحی رضاقلی خان هدایت ج ۱ ص ۱۵۲، سخن و سخنوران بدیع الزمان خراسانی (فروزانفر) ج ۱ ص ۳۵۶) .

### صفحه ۵۳ سطر ۲: من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها یعنی: آنکه

کار نیک کند سود آن بوی باز گردد و هر که بکار بد دست یازد زیان آن بخود وی رسد (قرآن ۴۱-۴۶) .

### صفحه ۵۴ سطر ۱۰: هارون الرشید . ( ۱۴۹ - ۱۹۳ ه ) .

پسرالمهدی بن المنصور عباسی از بزرگترین خلفای بنی‌العباس و پنجمین آن

خلفاست ، در ۱۷۰ هـ پس از مرگ برادرش هادی بخلافت نشست و در ۱۹۳ هـ بشهر طوس از بلاد خراسان در گذشت (الاعلام زرکلی) .

**صفحه ۵۴ سطر ۲۲: خصیب.** ابو عبدالله محمد بن عبدوس الجهشیاری در گذشته در ۳۳۱ هـ - در کتاب الوزراء والکتاب طبع مصر ۱۹۳۸ (ص ۲۰۴-۲۰۶) مینویسد: در آنگاه که هارون الرشید برمکیان را بر انداخت گفت میخواهم مردمی را بکار گمارم که با برمکیان کار نکرده باشند . گفتند کسی را که در خدمت ایشان نبوده باشد نخواهی یافت . پس هارون از بزرگان یاران ایشان کسانی را که بنظرش پسندیده تر می آمد برگزید و محمد بن ابان را مأمور خراج اهواز و نواحی آن و علی بن عیسی بن یزاد - نیرو ذرا عامل خراج فارس و نواحی آن ، و فیض بن ابی الفیض کسکری را مأمور خراج کسکر و نواحی آن کرد ، و خصیب بن عبدالحمید را ولایت مصر و بخشهای آن داد ، چنانکه ابونواس بن هانی درستایش او گفته است :

انت الخصیب وهذه مصر      فقد فکا فکلا کما بحر

جهشیاری مینویسد که خصیب ابونواس را بمصر دعوت کرد و او را از صلوات خود برخوردار ساخت. لذا، بنا بر خبریکه از جهشیاری رسیده، و بلاذری صاحب کتاب - البلدان نیز آن را یاد کرده، نبایستی این حکایت سعدی راجع بخصیب که مردی با تدبیر و فضل پرور بوده است صحت داشته باشد ( رکبه گلستان استاد قریب ص ۲۲۷ ، یادداشت های مرحوم قزوینی ج ۵ ص ۱۲۲ ، زینة المجالس ص ۳۰۸ ، آثار البلاد قزوینی ص ۲۱۹) .

**صفحه ۵۴ سطر ۱۶: اگر دانش بروزی بر فزوری... الخ.** متأثر است از این شعر ابو تمام :

ولو كانت الاقسام تجری علی الحجا      هلکن اذا من جهلمن البهائم

(دیوان ابو تمام ص ۲۱۶ متنبی و سعدی ص ۱۷۸) .

**صفحه ۵۵ سطر ۸: صخر الجن.** نام دیوی که تختی بجادوی برای سلیمان بساخت و چهار شیر بچهار پایه ی آن تعبیه کرد که آتش از دهان ایشان بر آمدی وهم او بود که انگشتری سلیمان را بدزدید و چند گاهی بر تخت سلیمان تکیه زد تا بامر خدا باز آن انگشتری بدست سلیمان افتاد (رک. قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۰۳-۳۰۵) .

**صفحه ۵۶ سطر ۹: اسکندر رومی.** مراد اسکندر مقدونی است و بمناسبت آنکه بعدها کشوریونان و مقدونیه بدست روم افتاد مورخان قرون بعد اسکندر را که

یونانی بود از جهت تصرف دولت روم در یونان اسکندر رومی گفتند .

**صفحه ۵۷ سطر ۱۰: ظلوم و جهول.** یعنی بسیار ستمگر و بسیار نادان «اشاره بآیهی شریفه: انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا (قرآن ۲۳-۲۲) .

**صفحه ۵۸ سطر ۱: اصنع بي ما انت اهلله.** یعنی بامن آنچه نمان رفتار کن که تو سزاوار آنی.

**صفحه ۵۸ سطر ۴: عبدالقادر گیلانی.** از بزرگان عرفاست «نام او شیخ محی الدین عبدالقادر جبلی» و کنیه اش ابو محمد است. از سادات حسنی بود و در ۴۷۱ زائیده شد و در ۵۶۱ هـ درگذشت (درباره ی تذکره ی حال و کرامات او رجوع کنید به نفحات الانس جامی طهران ۱۳۳۶ ص ۵۰۷، فوات الوفيات کتبی ج ۲ ص ۲، روضات الجنات ص ۴۴۱-۴۴۳، طرائق الحقائق ج ۲ ص ۱۶۲) .

**صفحه ۵۹ سطر ۹: ان لم اکن را کب المواشی... الخ.** یعنی. اگر سوار بر چارپایان نیستم میکوشم که زین پوش (اسبان) شمارا بردارم .

**صفحه ۶۰ سطر ۷: السلامة فی الوحدة.** یعنی. سلامت در تنهایی است.

قال اویس القرنی السلامة فی الوحدة ( کشف المحجوب هجویری ص ۱۰)

**صفحه ۶۲ سطر ۴: کفیت ازی یا من یعد محاسنی... الخ.** یعنی . ای کسیکه نیکوئیهای مرا میشماری بس است آزار کردن تو مرا. ظاهر من این است که می بینی ولی از باطن من آگاه نیستی .

**صفحه ۶۲ سطر ۱۱: بر که ی کلاسه.** ابن جبیر در گذشته در ۵۳۹ هـ که خود شخصاً جامع دمشق را دیده است در رحله ی معروف خود از این بر که بصورت «الکلاسه» نقل کرده و مینویسد که «آن حوضی بوده است هشت گوشه در وسط صحن مسجد دمشق از سنگ رخام سفید و در میان آن ستونی قرار داشته که بر سر آن فواره ای تعبیه کرده بوده اند و از آن دائماً آب در حوض جستن میکردند است» بنا بر این تلفظ این کلمه «کلاسه» بر وزن علامه صحیح است و معنی آن محلی است که در آنجا آهک بعمل آید یعنی آهک پزخانه، و بقول سودی افندی صاحب شرح گلستان و حافظ چون هنگام بنای این مسجد در آن محل گچ و آهک میریخته اند لذا پس از آنکه جزء مسجد قرار گرفته نامدتهای دراز بهمان نام کلاسه مشهور بوده است (رک . رحله ی ابن جبیر چاپ مصر ص ۲۰۵-۲۰۶) «مقاله ی ممتع آقای سید یونسی تحت عنوان «بر که ی کلاسه» در نشریه ی دانشکده ی ادبیات تبریز شماره چهارم از سال سیزدهم (۱۳۴۰)

**صفحه‌ی ۶۳ سطر ۲: لی مع الله وقت لایسعی فیہ ملک مقرب ولانبی مرسل.**  
یعنی مرا باخدای وقتی است که در آن هیچ فرشته‌ی مقرب و پیامبر مرسل راه نمی‌یابد.  
( اللؤلؤ المرصوع ص ۶۶ « وشرح تعرف ج ۲ ص ۵۳ بنقل متنبی و سعدی ص ۱۰۶ ).

**صفحه‌ی ۶۳ سطر ۴: حفصه.** دخت عمر بن الخطاب (۱۸ ق ۵ - ۴۵ هـ) از زنان پیغمبر بود درمکه زائیده شد و بزنی خنیس بن حذافه در آمد و پس از مرگ شوهرش، حضرت رسول او را از پدرش خواستگاری کرد و بزنی گرفت (الاعلام زر کلی).

**صفحه‌ی ۶۳ سطر ۴: زینب.** زینب دخت جحش الاسدیة (۳۳ ق ۵ - ۵۲ هـ) از زنان نامی در صدر اسلام و از زنان پیغمبر « پس از آنکه شوهرش زید بن حارثه او را طلاق داد حضرت رسول آن زن را بزنی گرفت. » (الاعلام زر کلی).

**صفحه‌ی ۶۳ سطر ۴: مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار.** یعنی مشاهده و مکاشفه‌ی نیکان حالی بین آشکار و نهان است.

**صفحه‌ی ۶۳ سطر ۷: اشاهد من اهوی...** الخ . یعنی مشاهده می‌کنم کسی را که دوست دارم بدون وسیله پس ناگاه حالتی بمن دست می‌دهد که راه را گم می‌کنم .

**صفحه‌ی ۶۳ سطر ۱۴: بعلبک.** شهری بوده است در شامات قدیم و اکنون از توابع لبنان است و آثار قدیمه و ابنیه‌ی عجیب آن مشهور آفاق است. یونانیان آن را «هلیوپولیس» یعنی شهر آفتاب می‌خواندند .

**صفحه‌ی ۶۴ سطر ۳: نحن اقرب الیه من جبل الورد.** یعنی ما از رگ گردن هم باو نزدیک‌تریم (قرآن ۱۶:۵۰).

**صفحه‌ی ۶۵ سطر ۱۵: الفقیر لایملك.** یعنی درویش مالک چیزی نمی‌شود . مأخوذ است از این عبارت : سئل روم عن التصوف ، فقال الصوفی هو الذی لایملك شیئاً ولایملكه شیء (کشف‌المحجوب ص ۴۲) .

**صفحه‌ی ۶۶ سطر ۱۳: مسحی.** نوعی از موزه (نیم چکه) بوده که صلحا در پای می‌کردند (غیاث اللغات) و ظاهراً مسحی همان «خف» است که مسح بر آن بر قاعده‌ی «المسح علی الخفین» بنا بر مذاهب اهل سنت جایز است .

**صفحه‌ی ۶۶ سطر ۱۶: معلوم.** گویا بمعنی «وجه» و «تنخواه» یعنی مال و پول و ذخیره‌ی پولی یا مطلق ذخیره و پس انداز و نحو ذلك استعمال می‌شده است. قشیری گوید: « وان ابتلی مرید بجاه او معلوم او صحبة حدث او میل الی امرأة او استنامة الی معلوم و لیس هناك شیخ یدله علی حاله یتخلص من ذلك فعند ذلك حل له السفر والتحول عن ذلك. الموضوع «ص ۱۸۵» ایضاً ص ۱۰۸ انا اعلم انک لاتحمل معک معلوما و لکن احمل هاتین التفاحتین ... فقلت فی نفسی انهما تفسدان علی توکلی اذا صارتا معلوما لی. ( رک .

یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۳ ص ۳۰۵) در اسرار توحید گوید: چون شیخ این اشارت بکرد، در جمله‌ی خزینه‌یک‌تاه‌نان معلوم نبوده‌است» (اسرار توحید باهتمام دکتر صفاص ۷۸).

**صفحه ۶۷ سطر ۴: نخله‌ی محمود.** جایی در حجاز نزدیک مکه، در آنجا نخلستان ورزشتانی بوده‌است و از آنجا تا مکه یک منزل راه بوده‌است و یوم‌نخله یکی از نبردهای الفجار در این مکان واقع شده‌است (یا قوت . معجم البلدان) خاقانی شیروانی در قصیده‌ای که مطلع آن این بیت است:

تا خیال کعبه نقش دیده‌ی جان دیده‌اند دیده‌را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند  
اشاره به نخله‌ی محمود کرده گوید:

آمده تا نخله‌ی محمود در راه از نشاط حنظل محروق را نارنج گیلان دیده‌اند  
**صفحه ۶۷ سطر ۷: شخصی همه شب بر سر بیمار گریست...** متأثر است از این شعر خلیل بن احمد فراهیدی:

فکن مستعد الداعی الفناء فان الذی هو آت قریب  
وقبلک داوی المریض الطیب فعاش المریض ومات الطیب

(رک. متن‌بسی و سعدی ص ۱۷۸ بنقل از شرح المقامات الحریری ج ۲ ص ۷۱)

**صفحه ۶۸ سطر ۲: لقمان حکیم.** در قصص الانبیاء آمده که لقمان بوقت داود پیغامبر بود و حبشی بود و عمرش بسیار بود و گویند بنده‌ی آزاد کرده بود و چنین گویند که خدای تعالی او را مخیر کرد میان نبوت و حکمت «لقمان حکمت اختیار کرد و حکمت گفتن گرفت تا از حکمت او همه جهان پر شد». (رک . قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۳۳)

**صفحه ۶۸ سطر ۱۲: ابوالفرج بن جوزی.** این ابن جوزی غیر از عالم معروف ابوالفرج «عبدالرحمن بن علی بن محمد الجوزی القرشی البغدادی (۵۰۸-۵۹۷) و از علمای بزرگ مذهب حنبلی» است، بلکه در اینجا مراد یکی از نوادگان وی جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن یوسف بن عبدالرحمن بن علی بن محمد الجوزی است که معاصر سعدی و بنا بکتاب «الحوادث الجامعة و التجارب النافعة فی المائة السابعة» تألیف ابوالفضل عبدالرزاق بن احمد فوطی بغدادی در گذشته در ۷۲۳ هجری از واعظان و عالمان بزرگ قرن هفتم هجری بود و بسال ۶۳۱ بنیابت پدرش مدرس مدرسه‌ی مستنصریه بغداد شد. این ابن جوزی در هجوم مغول ببغداد که در سال ۶۵۶ هجری بقیادت هلاکو واقع شد، با پدرش محی‌الدین ابومحمد یوسف بن عبدالرحمن بن الجوزی، و دو عمویش یکی شرف‌الدین عبدالله، و دیگر تاج‌الدین عبدالکریم کشته شدند و ظاهراً تعبیر «محتسب» در بیت:

قاضی‌ار بامانشیندبر فشانند دست را محتسب گرمی خورد معذور داردمست را  
 و در این حکایت اشاره‌ی تلویحی است به شغل احتساب این ابن جوزی. دوم بنا بنوشته‌ی  
 کتاب الحوادث الجامعه وی گذشته از تدریس جامعه‌ی مستنصریه محتسب بغداد نیز  
 بوده است و این شغل از جانب مستنصر و مستعصم خلفای اخیر عباسی بوی مفوض  
 بوده است. (رك: الحوادث الجامعه، مقاله‌ی ممتع قزوینی در مجله‌ی تعلیم و تربیت سال  
 هفتم شماره ۱۱ و ۱۲ راجع به ممدوحین سعدی، و مقاله‌ی استاد همائی در همان مجله  
 و همان شماره تحت عنوان «حدهمین است سخن دانی و زیبایی را»)

**صفحه‌ی ۶۸ سطر ۱۳: سماع.** آوازی است که حال شنونده را منقلب گرداند و همان  
 صوت با ترجیع است. در شرح تعرف گوید متقدمان نفس را بسیار قهر کردند و چندان  
 ریاضت دادند که ترسیدند از کار فر و ماند و برای تقویت نفس چیزی طلب کردند و بیتی  
 سماع می‌کردند، البته بیتی موافق حال، تا آنکه بوجد می‌آمدند و از خود بیخود میشدند و در  
 مرحله‌ی سکر خود را نمیتوانستند نگهدارند و برقص در می‌آمدند. ( فرهنگ مصطلحات  
 العرفاء ص ۲۲۵ ).

**صفحه‌ی ۶۹ سطر ۴: نهاج الی صوت الاغانی...** الخ. یعنی. مایبانک سروردها  
 از جهت دلکشی آنها بهیجان در می‌آئیم ولی تو خواننده‌ای هستی که اگر خاموش شوی  
 شادمان خواهیم شد.

**صفحه‌ی ۶۹ سطر ۱۸: مطرب بی دور از این خجسته سرای...** الخ «متأثر  
 است از این بیت کشاجم:

ومغن بارد النغمة مختل الیدین مارآه احدفی دار قوم مرتین  
 (متنبی و سعدی ص ۱۷۹ بنقل از دیوان کشاجم ص ۱۷۷).

**صفحه‌ی ۷۰ سطر ۱۸: اندرون از طعام خالی دار...** الخ. نظیر:  
 لاتسکن الحکمة بطنا ملئ طعاما. (متنبی و سعدی بنقل از محاضرات الادباء  
 ج ۱ ص ۳۰۲).

**صفحه‌ی ۷۱ سطر ۱۵: انی لمستمر من عین جیرانی...** الخ. یعنی همانا من از  
 چشم همسایه پنهانم در حالیکه خدای نهان و آشکارای مرا میداند.

**صفحه‌ی ۷۳ سطر ۹: بنی هلال.** نام قبیله‌ای بوده است از هوازن (تاج العروس)

**صفحه‌ی ۷۳ سطر ۱۵: بذکرش هر چه بینی در خر و ش است...** الخ. مأخوذ

است از آیه شریفه ی یسبح لله مافی السموات و مافی الارض (۵۷: ۱)

**صفحه‌ی ۷۳ سطر ۱۴: وعند هبوب النشرات...** الخ. یعنی هنگام وزیدن  
 بادهای تندبر آن مرغزاری که برای شکار قرق کرده‌اند شاخه‌های درخت بان خم میشود



نه سنگ سخت .

**صفحه ۷۴ سطر ۱۱: ازمع العسر يسرا.** یعنی همانا با هر سختی ورنج راحت و آسایشی باشد (قرآن ۹۴ : ۶۵) .

**صفحه ۷۵ سطر ۱: مطلب گر تو انگری خواهی** جز قناعت که دولتی است هنی. نظیر: القناعة مال لا ینفذ (نهج البلاغه ج ۱ ص ۲۳۶) اغنی من القناعة (نهج البلاغه ج ۳ ص ۲۴۲) (رك. متنبی و سعدی ص ۱۰۶) .

**صفحه ۷۵ سطر ۳: صبر درویش به که ذل غنی...** نظیر: جهد المقل افضل من غنی المکثر (رك. متنبی و سعدی ص ۱۳۶ « بنقل از عقد الفرید ج ۱ ص ۲۳۵ »).

**صفحه ۷۵ سطر ۱۳: ابوهریره.** (۲۱ ق هـ ۵۹ هـ) عبدالرحمن بن صخر الدوسی ملقب به ابوهریره یکی از اصحاب پیغمبر که بیش از همه روایت حدیث کرده است. در سال هفتم هجری اسلام پذیرفت و در مدینه وفات یافت ۵۳۷۳ حدیث از او روایت شده است. (الاعلام زر کلی) .

**صفحه ۷۵ سطر ۱۳: زرنی غبا تزدد حبا .** یعنی مرا دیر دیر بین تما محبت بیفزایی . زرغبا تزدد حبا (جامع الصغیر ج ۲ ص ۲۷) .

**صفحه ۷۶ سطر ۱۴: قدس.** شهر بیت المقدس است.

**صفحه ۷۶ سطر ۱۶: طرا ابلس.** نام شهری معروف در شام است.

**صفحه ۷۷ سطر ۱۰: وقنا ربنا عذاب النار.** یعنی خدایا ما را از عذاب دوزخ نگاهدار . (قرآن ۲۰۱ : ۲) .

**صفحه ۷۹ سطر ۵: وافانین علیها جلنار.** علقه بالشجر الاخضر نار. یعنی شاخه‌هایی که بر آن گل‌انار قرار داشت مثل اینکه بر درخت سبز آتش آویخته باشند. اشاره است به آیه شریفه : « الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نار فاذا اتم منه توقدون (قرآن ۳۶ - ۸۰) .

**صفحه ۷۹ سطر ۱۰: هلك الناس حوله عطشا ... الخ.** یعنی مردم در پیرامون او از تشنگی دارند میمیرند در حالی که اوساقی است، می‌بیند و تشنگان را آب نمیدهد .

**صفحه ۸۳ سطر ۷: اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم.** یعنی آیا مردم را با احسان و نیکی میفرمائید و خویش‌ترن را فراموش میکنید؟ (قرآن ۲ - ۴۴) .

**صفحه ۸۳ سطر ۱۷: باطلست آنکه مدعی گوید.** خفته را خفته کی کند

بیدار - این بیت تعریض است بر قول حکیم سنایی در قصیده، معروف او:

طلب ای عاشقان خوش رفتار      طرب ای نیکوان شیرین کار

در آنجا که گوید :

عالمت خفته است و تو خفته

خفته را خفته کی کند بیدار

و معلوم میشود که عقیده‌ی سعدی در این موضوع بر خلاف عقیده‌ی سنائی بوده است (رک. گلستان استاد قریب ص ۸۸).

**صفحه‌ی ۸۴ سطر ۸: واذا مروا باللغو مروا كراماً.** یعنی هر گاه بکار

نایسندیده‌ای بگذرند جوانمردانه گذر کنند (قرآن ۲۵ - ۷۲)

**صفحه‌ی ۸۴ سطر ۹: ازارأیت ائیمأ ... الخ.** یعنی هر گاه گناهکاری را دیدی عیب پوش و بردبار باش. ای آنکه کار مرا زشت می‌شماری چرا جوانمردانه گذر نمی‌کنی؟

**صفحه‌ی ۸۶ سطر ۱۳: بمودت ذی القربی فرموده ... الخ.** اشاره است بآیه‌ی

شریفه‌ی قل لا اسألكم علیه اجرا الا المودة فی القربی (قرآن ۴۲: ۲۳).

**صفحه‌ی ۸۶ سطر ۱۵: وان جاهدان ان تشرک بی مالیس لك به علم فلا تطعهما**

(قرآن ۱۵: ۳۱) یعنی هر گاه (پدر و مادر) بکوشند که چیزی را که تو بآن دانایی نداری با من شریک کنی اطاعت ایشان ممکن .

**صفحه‌ی ۸۷ سطر ۱۱: سرانندیب.** جزیره‌ی بزرگی است در جنوب شبه جزیره‌ی هند

که امروز آنرا سیلان گویند و پایتخت آن کلمبو است. در اساطیر مذهبی آمده که قبر آدم ابوالبشر در آن جزیره است .

**صفحه‌ی ۸۹ سطر ۱۵: حاتم طائی.** ابوعدی «حاتم بن عبدالله بن سعد از مردم

قبیله‌ی طی که در جاهلیت معروف به سخاو کرم بود و به جودوی مثل زنند در سال ۴۵ پیش از هجرت در گذشت ، (الاعلام زر کلی) .

**صفحه‌ی ۸۹ سطر ۱۵: نمااند حاتم طایی ولیک تا با بد.** بماند نام بلندش بنیکوی

مشهور، نظیر این شعر ابوبکر محمد بن القاسم الاندلسی .

فلا تزهدن فی الخیر قدمات حاتم واخباره حتی القيامة تذکر

( رک. متنبی و سعدی بنقل از نفتح الطیب ج ۲ ص ۳۰۰).

**صفحه‌ی ۹۱ سطر ۳: حلب.** شهری است در سوریه.

**صفحه‌ی ۹۱ سطر ۱۴: که میراث پیغمبران یافتیم یعنی علم ... الخ.**

قال علی علیه السلام : العلماء ورثة الانبیاء ( رک. متنبی و سعدی ص ۱۰۶ بنقل از تذکرة الانبیاء ص ۴۶).

**صفحه‌ی ۹۲ سطر ۱: فرعون.** اشاره بیادشاهی است در مصر از فراعندی بزرگ

آن سرزمین که معاصر موسی علیه السلام بود و داستان او بتفصیل در قرآن کریم آمده است (رک. قصص الانبیاء نیشابوری ص ۱۵۱-۱۹۶) .

**صفحه‌ی ۹۲ سطر ۱: هامان.** نام وزیر فرعون از آل ریان و هر وزیر که از آل ریان بودی او را هامان خواندندی چنانکه ملوک که از آل ریان بودند ایشان را فرعون خواندندی «هامان نیز قومی بودند که بوزارت معروف بودند و وزارت درخاندان ایشان بودی» (قصص الانبیاء نیشابوری ص ۱۷۳)

**صفحه‌ی ۹۳ سطر ۱۶: خوردن برای زیستن و ذکر کردن است... الخ.** نظیر:  
الناس یحبون الحیاة لیأکلوا « وانا آکل الحیاة لایحیا »

( رك . متنبی و سعدی ص ۱۳۷ بنقل از شرح دیوان المتنبی ج ۴ ص ۲۱۵).

**صفحه‌ی ۹۵ سطر ۸: تاتار.** قبیله‌ی تاتار و قنقرات از قبایل مغول بودند که مسکن ایشان از شمال برود ارخون (از شعب آمور) و سرزمین قرقیز و از مشرق بچین شمالی یعنی ختا و از مغرب بکشور او یغور و از جنوب بتبت محدود بود. این دو قبیله از وحشی‌ترین قبایل زردپوست آسیای شمالی بودند و با اینکه در ابتدا هیچ اهمیتی نداشتند پس از ظهور چنگیز نام تاتار بر کلیه زردپوستانی که زیر حکم او رفته بودند اطلاق شده و اردو و اتباع چنگیز همه تاتار و تتر خوانده شدند. این کلمه در دوره‌های اول هجوم مغول نام عمومی ایشان بوده، بعدها کلمه‌ی مغول هم معمول گردیده است. (مرحوم عباس اقبال تاریخ مغول ص ۷).

**صفحه‌ی ۹۶ سطر ۱۱: بئس المطاعم حین الذل... الخ.** یعنی. چه بد است طعام‌هایی که در هنگام خواری بدست می‌آورند. دیک بر بار و قدر و منزلت بیستی گرائیده است.

**صفحه‌ی ۹۶ سطر ۱۲: بینوایی به از مذلت خواست.** یعنی بینوایی از خواری خواستن و طلب کردن بهتر است.

**صفحه‌ی ۹۷ سطر ۱: عطای او را بلباقی او بخشیدم.** مأخوذ از مثل:  
رضی من الوفاء باللقاء (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص ۲۰۴).

**صفحه‌ی ۹۷ سطر ۱۵: اندک دلیل بسیاری باشد.** نظیر: سیره یدل علی کثیره (متنبی و سعدی ص ۱۳۷ نقل از المجتبی).

فرخی گوید:

ز بسیار اندکی را او نموده      دلیل است اندکی او را ز بسیار

(رك : امثال و حکم مرحوم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۹)

**صفحه‌ی ۹۷ سطر ۶: اسکندریه.** نام شهری از مصر بر کنار دریای مغرب که بنای آن را با اسکندر مقدونی نسبت دهند.

**صفحه‌ی ۹۸ سطر ۵: نخورد شیر نیم خورده‌ی سگ... الخ.** نظیر:

ولیس الیث من جوع بغداد علی جیف تطیف بها الکلاب

(متنبی و سعدی ص ۱۸۰ نقل از حدیقه الحقیقه ص ۳۹)

**صفحه‌ی ۹۹ سطر ۸:** لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض (قرآن)

۴۲ : ۲۷) یعنی اگر خدای روزی را برای بندگانش بفرخی می‌گسترده هر آینه در روی زمین بسر کشی می‌پرداختند.

**صفحه‌ی ۹۹ سطر ۱۲:** ما ذا اخاضك... الخ. یعنی ای مغرور چه چیز ترا در

خطر انداخت تا هلاک شدی؟ ای کاش مورچه پر در نیاموردی و پرواز نکردی.

**صفحه‌ی ۹۹ سطر ۱۴:** آن نشنیدی که فلاتون چه گفت. مورهمان به که

نباشد پرش نظیر: اذا اراد الله اهلاک النحلة انبت لها جناحین (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص ۵۷).

فرخی می‌گوید:

دشمن خواجه بیال و پر مغرور مباد که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست

(رک: امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۵۵)

**صفحه‌ی ۱۰۰ سطر ۶:** یالیت قبل منیتی... الخ: ای کاش پیش از مرگم روزی

با آرزوی خود می‌رسیدم: برودی رسم که تازانوی من موج‌زند و پیوسته مشک خود را از آن آب پر کنم.

**صفحه‌ی ۱۰۰ سطر ۱۳:** زر جعفری. زر خالص منسوب بجعفر کیمیاگر «اما

آنچه در تواریخ مسطور است قبل از جعفر برمکی وزیر هارون زرمغشوش سکه می‌زدند و چون او وزیر شد فرمود طلا را خالص کنند و بر آن سکه زنند» (غیاث اللغات)

**صفحه‌ی ۱۰۲ سطر ۹:** قالوا عجبین الکلس لیس بطاهر... الخ. یعنی.

گفتند خمیر آهک پاک نیست، گفتیم با آن شکافهای مستراح را می‌گیریم.

**صفحه‌ی ۱۰۳ سطر ۱۰:** غور. کوهستان و ولایتی مابین هرات و غزنیه و مرکز آن

فیروز کوه بوده که شاهان غور در آن جای داشتند (مجمع البلدان)

**صفحه‌ی ۱۰۴ سطر ۴:** حتی اذا در که الغرق: تا اینکه غرقه شدن او را دریافت

(قرآن، یونس: ۹۰)

**صفحه‌ی ۱۰۴ سطر ۵:** شرطه. این کلمه در کتاب عجایب الهند را مهر می‌تألیف

سال ۳۴۲ و احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم تألیف سال ۳۷۵ که هر دو از کتب معتبر

جغرافیای قدیم عرب است باتای دو نقطه بصورت «الشرتا» (شرتا) بمعنی باد موافق

آمده است و کلمه‌ی «شرط» با «طا» قبل از زمان سعدی مشاهده نشده و آن در شعر سعدی

و حافظ آمده، چنانکه حافظ گفته است:

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینیم دیدار آشنا را  
(رک : مجله‌ی یادگار سال چهارم شماره‌ی اول و دوم ، « باد شرطه » بقلم مرحوم  
محمد قزوینی)

**صفحه‌ی ۱۰۴ سطر ۶: و اذار کبوا فی الفلک** دعوالله مخلصین له الدین -  
هنگامیکه در کشتی سوار شدند خدایرا بخوانند در حالیکه خالص کنند برای  
اودین را (قرآن ۲۹:۶۵)

**صفحه‌ی ۱۰۶ سطر ۱: قد شابه بالوری حمار عجا** جسدا له خوار - یعنی  
همانا خریست که بمردمان مانند گردیده، بیکر گوساله است که آواز گاو کند .  
**صفحه‌ی ۱۰۷ سطر ۱: اگر** بهر سرموئیت صد خرد باشد... الخ.

و ما ينصر الفضل المبين على العدى اذا لم يكن فضل السعيد الموفق  
(رک : دیوان المتنبی ص ۳۳۶ ، متنبی و سعدی ص ۲۶۱)

**صفحه‌ی ۱۰۷ سطر ۱۲: منعم بکوه ودشت** و بیابان غریب نیست... الخ . نظیر:  
غنى المرء فى الغربية وطن « والفقر فى الوطن غربة » (متنبی و سعدی ص ۱۰۷ ، نقل  
از نهج البلاغه)

**صفحه‌ی ۱۰۸ سطر ۱۸: سمعی الی حسن الاغانی ...** الخ . یعنی گوش من  
متوجه آوازهای خوب است (یعنی من برای شنیدن آواز خوش آماده‌ام ) کیست که  
تارهای عود را بنوازد.

**صفحه‌ی ۱۰۹ سطر ۵: نیمروز** . بمعنی ظهر و جنوب است و آن نام ولایت سیستان  
بود، بمناسبت آنکه در جنوب ولایت بلخ (باختر) که بمعنی شمال است قرار داشت، آن را  
نیمروز گفتند .

**صفحه‌ی ۱۰۹ سطر ۱۱: کبوتری که در گراشیان** نخواهد دید - قضا همی بردش  
تابسوی دانه و دام . متأثر است از این شعر:

اذا ما حمام المرء كان بيلدة دعتة اليها حاجة فيطير

( متنبی و سعدی ص ۱۰۷ ، نقل از محاضرات الادباء راغب )

**صفحه‌ی ۱۱۰ سطر ۳: شب هر تو انگری بسرای همی روند...**  
الخ . این بیت در بدایع چنین است :

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

**صفحه‌ی ۱۱۰ سطر ۴: درویش هر کجا که شب آید** سرای اوست .  
نظیر: الفقير قوته ما وجدو لباسه ماسترو مسكنه حيث نزل . حصين نسفى از كشف -

المحجوب (رک : امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۰۱)

**صفحه‌ی ۱۱۱ سطر ۴: کل مداراة صدقة** . یعنی هر مدارایی صدقه است .

اشاره بحديث مداراة الناس صدقه (جامع الصغير ج ۲ ص ۱۵۵)

**صفحه ۱۱۱ سطر ۱۶: بكتاش و خيلتاش.** هر دو این کلمات ترکی است چه بک بمعنی آقا «و خیل بمعنی گروه غلامان و نوکران و تاش در ترکی پساوند و از ادوات شرکت بمعنی هم. بنابراین بکتاش بمعنی هم خداوند و هم خواجه و خیل تاش بمعنی همگروه و هم خیل است. (رك : غياث اللغات )

**صفحه ۱۱۲ سطر ۱۳: پشه چو پرشد بز ند پیل را...** الخ. متأثر است از این شعر ابو الفتح بستی :

لا يستخفن الفتى بعدوه      ابدا وان كان العدو ضيلا  
ان الفذى يوذى العيون قليلة      ولربما جرح البعوض الفيلا  
( رك : متنبي وسعدى ص ۱۸۱ ، نقل از يتيمة الدهر ثعالبي )

**صفحه ۱۱۴ سطر ۳: من ذايحد ثنى...** الخ. یعنی کیست آنکه با من سخن گوید در حالیکه شتران مهار کرده شده رفتند. غریب را بجز از غریب انیس و همنشین نیست.

**صفحه ۱۱۵ سطر ۱۲: مصلاى شیراز.** محلی بوده است در بیرون شهر شیراز که در آن در مواقع خاصی نماز میگذارند و اکنون قبر شاعر بزرگ خواجه حافظ در آن جاست .

**صفحه ۱۱۵ سطر ۱۳: گنبد عضد.** اکنون از آن گنبد چهارطاقی در شیراز بجای مانده که آنرا مردم شیراز «گنبد عضد»، کهواری دیو» و «گنبد دید» گویند. نوشته اند که این مکان را عضد الدوله دیلمی جهت تفریح یا بازدید سپاه خود ساخته است . این چهارطاق بر فراز کوه روی بتنگ الله اکبر واقع شده و چهار پایه دارد و از چهار سمت چهار درگاه و بر بالای بقعه گنبدی بوده که اکنون خراب است (دکتر بهمن کریمی. راهنمای آثار شیراز ۱۳۲۷ ص ۱۳).

**صفحه ۱۱۶ سطر ۲: گناه باشد که کودکی نادان.** الخ نظیر: رب رامیه من غیر رام (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص ۲۰۱) .

**صفحه ۱۱۶ سطر ۶: هر که بر خود در سئوال گشاد...** الخ متأثر است از این حدیث نبوی: ما فتح رجل باب عطية بصدقة او صلة الا زاد الله تعالى بها كثرة وما فتح رجل باب مسألة يريد بها كثرة الا زاد الله تعالى بها قللة (الجامع الصغير ج ۲ ص ۱۴۷)

**صفحه ۱۲۰ سطر ۷: اخوالعداوة لا يمر بصالح...** الخ . یعنی دشمن بمرد نیکوکار نمیگذرد مگر اینکه بر او عیب گیرد که وی دروغ گویی متکبر است . اشاره است به آیهی شریفه: او القى الذکر علیه من بیننا بل هو کذاب اشرا (قرآن ۲۶: ۵۴) .

**صفحه‌ی ۱۲۰ سطر ۱۲: ملاحظه .** یعنی بیدینان و آن یکی از القابی است که اهل سنت با اسماعیلیه میدادند .

**صفحه‌ی ۱۲۰ سطر ۱۲: لعنهم الله علی حده،** یعنی خدای ایشان را جدا گانه لعنت کند .

**صفحه‌ی ۱۲۱ سطر ۱: جالینوس GALENUS** ( حدود ۱۳۱ - ۲۱۰ میلادی ) از پزشکان بزرگ یونانی است که در طب قدیم نام او بسیار معروف است.

**صفحه‌ی ۱۲۱ سطر ۱۱: سحبان وائل .** سحبان بن زفر بن ایاس الوائلی . در گذشته در ۵ هجری خطیبی است که بوی مثل زنند و گویند « اخطب من سحبان » از خطبای جاهلیت است، اسلام آورد و تارو زگار معاویه بزیست. (الاعلام زر کلی )

**صفحه‌ی ۱۲۲ سطر ۴: حسن میمندی.** مقصود شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی است . پدرش حسن از مقربان درگاه سبکتکین بود و سرانجام بدست آن امیر کشته شد . احمد از کودکی با سلطان محمود ازبک پستان شیر خورد و در بیک مکتب بزرگ شد و در ایام امارت محمود بر خراسان منشی او بود و در سال ۴۰۱ هـ وزارت سلطان یافت ولی در ۴۱۵ یا ۴۱۶ معزول و زندانی شد و چون سلطان مسعود غزنوی بیادشاهی رسید احمد را از زندان بر آورده وزارت داد ( ۴۲۱ هـ ) وی در این شغل باقی بود تا در محرم سال ۴۲۴ هـ در گذشت « (رك : بحواشی آقای محمد دبیر سیاقی بر دیوان منوچهری ) .

**صفحه‌ی ۱۲۳ سطر ۵: رضینامن نوالک بالرحیل.** یعنی از بخشش تو بر رفتن راضی شدیم . نظیر : رضیت من الغنیمة بالایاب ( مجمع الامثال میدانی . ج ۱ ص ۱۱۹ )

**صفحه‌ی ۱۲۳ سطر ۱۶: گفתי نعیب غراب البین** در پرده‌ی الحان اوست . نظیر : اشام من غراب البین ( مجمع الامثال ج ۱ ص ۲۵۹ ) .

**صفحه‌ی ۱۲۳ سطر ۱۷: آیت ان انکر الاصوات** در شأن او . اشاره به آیه‌ی شریفه : ان انکر الاصوات لصوت الحمیر یعنی : همانا زشت ترین آوازه‌ها آواز خران است ( قرآن ۱۹: ۳۱ )

**صفحه‌ی ۱۲۳ سطر ۱۸: اذانهب الخطیب ابوالفوارس ... الخ** یعنی : هر گاه خطیب ابوالفوارس آواز بردارد، او را فریادی است که اصطخر فارس را فروریخته ویران کند.

**صفحه‌ی ۱۲۳ سطر ۱۸: ابوالفوارس .** یعنی پدر سواران و از روی سخریه آن را به خر کنیه داده‌اند.

**صفحه‌ی ۱۲۴ سطر ۱۲: سنجار .** بکسر سین شهر مشهوری از نواحی کوهستانی جزیره (عراق شمالی) بین آن و موصل سه منزل راه است (مرصداالاطلاع)

**صفحه‌ی ۱۲۷ سطر ۶: ایاز .** ابوالنجم ایاز بن ایماق از غلامان ترک و بسیار محبوب سلطان محمود غزنوی است . وی پس از مرگ محمود از پسرش محمد روی

بر گردانیده و از غزنین بگریخت و در نیشابور بمسعود غزنوی پسر دیگر محمود پیوست .  
(رجوع کنید بمقاله‌ی ممتنع آقای احمد سهیلی در مجله‌ی دانش شماره‌ی اول سال سوم)  
**صفحه‌ی ۱۲۸ سطر ۱۱: بعد از تو ملازوملجائی نیست ... الخ.** متأثر است از

این بیت متنبی :

ولكنك الدنيا الى حبيبة      فما عنك لي الا اليك زهاب

(دیوان المتنبی ص ۴۸۲، رك: متنبی وسعدی ص ۲۷۰)

**صفحه‌ی ۱۳۰ سطر ۸: اگر خود هفت سبع ... الخ.** مراد از هفت سبع هفت  
حصه‌ی قرآن مجید است که آنرا هفت منزل نیز گویند بجهت آنکه قاریان سلف  
قرآن را هفت قسمت کرده و در ایام هفته هر روز قسمتی از آن را میخواندند باین ترتیب  
که روز اول از سوره‌ی فاتحه شروع کنند، دوم از سوره‌ی مائده ، سوم روز از سوره‌ی  
یونس، چهارم روز از سوره‌ی بنی اسرائیل، پنجم روز از سوره‌ی شعرا ، ششم روز از  
سوره‌ی الصافات ، هفتم روز از سوره‌ی قاف و القرآن (غیاث اللغات)

**صفحه‌ی ۱۳۰ سطر ۱۶: عجب از کشته بناشد بدر خیمه دوست ...**

این بیت از غزلی از خواتیم سعدی است که مطلع آن اینست :

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم      خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم  
(رك: غزلیات سعدی تحیح مرحوم فروغی طبع تهران ۱۳۸ ص ۲۳۲)

**صفحه‌ی ۱۳۱ سطر ۲: نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی ...**

الخ . این دو بیت از غزل سعدی در طبیعات است که مطلع آن اینست :  
که برگذشت که بوی عبیر می آید      که می رود که چنین دلپذیر می آید  
(رك: غزلیات سعدی بتصحیح مرحوم فروغی ص ۱۵۴)

**صفحه‌ی ۱۳۱ سطر ۱۴: سری طیف من یجلو بطلعته الدجی یعنی:**  
شب هنگام خیال کسیکه تاریکی بچهره‌ی او روشن میگردد بخواب من آمد .  
مصراع فوق از اشعار عربی شیخ ما سعدی است در این غزل :

تعذر صمت الواجدین فضا حوا      ومن صاح وجدا ما علیه جناح

اسروا حدیث العشق ما امکن التقی      وان غلب الشوق الشدید فباحوا

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی      وسائر لیل المقبلین صباح

( رك: مواظ سعدی باهتمام مرحوم فروغی طهران ۱۳۲۰ ص ۹۷)

**صفحه‌ی ۱۳۲ سطر ۱۰: اذا جئتنی فی رفقة ... الخ.** یعنی: هر گاه در میان  
دوستان برای دیدار من آبی اگر چه برای آشتی آمده باشی، تو بامن در جنگی.

**صفحه‌ی ۱۳۲ سطر ۱۵: من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی، نظیر**

این شعر که از فضل الله الراوندی است :

عهدی بنا و الوصل یجمعنا      كاللوز توأمتین فی قشر (رك: متنبی وسعدی ص ۱۸۳)



صفحه‌ی ۱۳۴ سطر ۳: کالبدر اذا بدا. یعنی مانند ماه دو هفته هنگامی که آشکار شود.

صفحه‌ی ۱۳۴ سطر ۱۲: فقدت زمان الوصل ... الخ. یعنی: زمان وصال را از دست دادم، آری مرد پیش از سختی‌ها قدر لذت زندگی را نمیداند.

صفحه‌ی ۱۳۵ سطر ۱۳: مگر بما تم حسنم سیاه پوشیده است. نظیر این شعر ابوالحسن ابن‌الحاج:

ابا جعفر مات فيك الجمال فاطهر خدك لبس الحداد (رك: متنبی و سعدی)

صفحه‌ی ۱۳۵ سطر ۱۵: ما تقول في المرء؟. درباره‌ی امردان چه گویی؟

صفحه‌ی ۱۳۵ سطر ۱۶: لا خير فيهم. یعنی خوبی در ایشان نیست.

صفحه‌ی ۱۳۶ سطر ۶. التمر يانع والناطور غير مانع. یعنی خرما رسیده است و باغبان مانع نیست.

صفحه‌ی ۱۳۶ سطر ۸: وان سلم الانسان ... الخ. یعنی هر چند آدمی از بدی خویش سلامت ماند ولی از بد گمانی مدعی ایمن نمی‌ماند.

صفحه‌ی ۱۳۶ سطر ۳: يا غراب البين ياليت بيني وبينك ... الخ. یعنی ای زاغ ای کاش میان من و تو دوری مشرق و مغرب بودی.

صفحه‌ی ۱۳۶ سطر ۱۸: لاحول كنان. لاحول ولا قوة الا بالله گویان.

صفحه‌ی ۱۳۸ سطر ۳: چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی ... الخ. نظیر مصراع اخیر این شعر العرجی:

باتا بانعم ليلة حتى بدا صبح يلوح كالاغرا لا شقر

فتلا زما عند الصباح صباة اخذ الغريم بفضل ثوب المعسر

(شرح المقامات الحریری، ج ۲ ص ۱۵۵، رك: متنبی و سعدی ص ۱۸۴)

صفحه‌ی ۱۳۹ سطر ۱۵: ظمأ بقلبي لا يكاد يسيغه ... الخ. یعنی آنچنان تشنگی در دل من است که نوشیدن آب زلال - اگر چه دریاها را هم بیاشامم - آن را سیراب

و آسوده نمی‌گرداند.

صفحه‌ی ۱۳۹ سطر ۱۰: حکایت - سالی محمد خوارزمشاه الخ ... واقعه‌ی صلح

خوارزمشاه را بالشکر ختایین سالهای ۶۰۶ و ۶۱۲ هجری نوشته‌اند و خیلی بعید بنظر

میرسد که سعدی در این سالها بجامع کاشغر رفته و اشعار وی مقارن این تواریخ در آن

بلاد معروف بوده باشد. اگر تولد سعدی را (بقرینه‌ی که پنجاه رفت و در خوابی، یعنی

سال تألیف گلستان ۶۵۶) سال ۶۰۶ هجری و رفتن وی را به کاشغر در ۶۱۲ هـ فرض

کنیم، در این زمان وی شش سال بیش نداشته است و این حکایت بهیچوجه با واقع راست

در نمی‌آید. آقای استاد همایی برای اینکه احتمال جعل و وضع این حکایت را بخلاف

تصور اکثر فضلا رد کرده باشند احتمال میدهند همانطور که بعضی مورخان نوشته‌اند بایستی

ولادت سعدی در بین سالهای ۵۷۰ و ۵۸۰ هجری باشد و گفته اند يك نکته در عبارت گلستان هست که خواننده ی دقیق را ب فکر میاندازد، چه در تمام نسخ کهنه ی صحیح آغاز حکایت اینطور است: «سالی محمد خوارزمشاه» بدون لفظ «که» که در نسخه های چاپی دیده میشود، و بعد سؤال کرده پرسیده اند: آیا بنظر شما وجود و عدم این لفظ در این جمله اثری در معنی می بخشد یا خیر؟ (رك: مجله ی تعلیم و تربیت سال هفتم شماره ی ۱۱ و ۱۲، مقاله ی استاد همائی تحت عنوان «حدهمین است سخندانى و زیبائى را»)

**صفحه ی ۱۳۹ سطر ۱۹: محمد خوارزمشاه (۵۹۶-۶۱۷)** از بزرگترین پادشاهان سلسله ی خوارزمشاهی است. نخست قطب الدین لقب داشت و پس از مرگ پدرش با اختیار لقب علاء الدین بتخت نشست. پس از بیست و یکسال سلطنت با قدرت گرفتار حمله ی چنگیز و منکوب لشکر مغول شد و سرانجام بغربت و ذلت در جزیره آبسکون در مقابل دهانه ی نهر گرگان در دریای خزر در گذشت. (رك: تاریخ مغول مرحوم عباس اقبال آشتیانی).

**صفحه ی ۱۳۹ سطر ۱۹: ختا.** این اسم در بیشتر جاها «خطا» آمده است. محمد بن نجیب بکیران در جهان نامه طبع روسیه ص ۳۹ مینویسد: «حشم خطارا اصل از ولایت چین است و این لفظ «خطا» که برایشان اطلاق میکنند خطاست و آن «قتا» می باید و قتا نام شهری بزرگ است از شهرهای چین... و امیری بزرگ از امرای قتا از آنجا حرکت کرده است و در راه حربها کرده و همچنین می آمده تا حدود بلاساغون آنجا کسی ایشان را مانع نیامدست، ساکن شده اند پس در لفظ «قتا» تصرفی کرده اند و جایگاه خویش را «قوتو» نام نهاده اند و عوام خود ایشان را خطا میخوانند، بخطا».

**صفحه ی ۱۴۰ سطر ۱: کاشغر.** نام ولایتی است در میان بلاد ترک و مردم آن همه مسلمانند (مرصد الاطلاع) و اکنون از ولایات ترکستان چین بشمار میرود.

**صفحه ی ۱۴۰ سطر ۳: معلمت همه شوخی و دلبری آموخت...**  
النخ. این بیت مطلع غزلی از غزلیات سعدی در بدایع است که بیت دوم آن اینست:  
غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم که کید سحر بضحاك و سامری آموخت  
(رك غزلیات سعدی تصحیح مرحوم فروغی ص ۱۸)

**صفحه ی ۱۴۰ سطر ۷: مقدمه نحوزمخشری.** مراد از مقدمه ی نحو ظاهرأ کتاب مقدمه الادب امام محمود بن عمر بن محمد خوارزمی جارالله زمخشری (۶۷-۵۳۸) از ائمه ی لغت و تفسیر و صاحب تفسیر کشاف و بسیاری از کتب دیگر است و چون مدتی در مکه سکونت داشت از اینرو و ملقب به جارالله (همسایه ی خدا) گردید و سرانجام بجر جانیه از شهرهای خوارزم آمد و در همانجا در گذشت (الاعلام زر کلی)

**صفحه ی ۱۴۰ سطر ۱۱: بلیت بنحوی یصول مغاضبا...** یعنی دچار مردی نحوی شدم که باخشم بر من میتاخت مانند زید در برابر عمر و دامن کشان میخرامید و سر بر نمیداشت. آیا از عامل جر رفع درست باشد؟  
**صفحه ی ۱۴۰ سطر ۱۴: کلم الناس علی قدر عقولهم.** با مردم باندازه ی

خردایشان سخن گوی. متاثر است از حدیث نبوی: انا معاشر الانبیاء امرنا ان نكلم الناس علی قدر عقولهم. (سفینه البحار مرحوم مجلسی ج ۲ ص ۲۱۴)

**صفحه‌ی ۱۴۱ سطر ۱۱: ان لم امت یوم الوداع ... الخ.** یعنی هر گاه در روز وداع از اندوه خوردن نمیرم مراد دوستی راست و با انصاف شمارید. (از اشعار سعدی در غزلیات عربی او (رك: مواظ سعدی باهتمام مرحوم فروغی ص ۱۰۴)

**صفحه‌ی ۱۴۱ سطر ۱۴: دزدان خفاجه.** خفاجه بفتح خاء و جیم قبیله‌ای است از بنی عامر که اکثر آن قوم راهزنی میکنند (غیاث اللغات)

**صفحه‌ی ۱۴۳ سطر ۸: ورب صدیق لامنی ... الخ.** چه بسا دوست که مرا در مهر اوسرزش کرد آیا او روزی ویران خواهد دید تا عذر مرا برای من آشکار کند؟ این شعر از غزلیات عربی شیخ است. (رك: مواظ سعدی باهتمام مرحوم فروغی ص ۱۰۰)

**صفحه‌ی ۱۴۳ سطر ۱۰:**

تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی

این شعر اشاره به آن آیه‌ی قرآن است در سوره‌ی یوسف که زن عزیز مصر برای اینکه حسن یوسف را بزنان درباری نشان دهد و بی اختیار خود را در عشق او ثابت کند، روزی آنانرا بقصر خود دعوت کرد و میوه‌های لذیذ برای پذیرائی آنان فراهم آورد، ناگاه فرمان داد که یوسف به مجلس درآید. آن زنان از دیدن جمال یوسف مبهوت شدند بطوری که بجای میوه هر يك با کاردی که داشت دست خود را برید. پس زن عزیز مصر روی بایشان کرده گفت این همان کسی است که مرا در باره‌ی اوسرزش میکردید (قرآن ۱۲: ۳۳)

**صفحه‌ی ۱۴۳ سطر ۱۱: فذلک الذی لم تننی فیه.** یعنی این همان کسی است که در باره‌ی وی مرا سرزنش میکردید (قرآن ۱۲: ۳۳)

**صفحه‌ی ۱۴۳ سطر ۴: مجنون.** نامش قیس بن ملوح بن مزاحم عامری شاعری عاشق پیشه از مردم نجد بود. چون در عشق لیلی دختر سعد سرگشته و شیدا بود بدین جهت او را مجنون یعنی دیوانه لقب دادند و مجنون از کودکی بالیلی همبازی بود و چون بزرگ شد عشق آن دختر در او از حد بگذشت. شعر میسرود و در بیابانها سرگردان بود و با وحوش و حیوانات صحرا بسرمیبرد و گاهی در شام وزمانی در نجد و وقتی در حجاز بود و سرانجام پیکر بیجانش را در میان سنگها یافتند، حدود ۸۰ هجری. (الاعلام زرکلی)

**صفحه‌ی ۱۴۴ سطر ۵: ما مر من ذکر الحمی به سمعی ... الخ.** یعنی آنچه از ذکر قرقگاه و منزلگاه دلدار بگوش من رسیده است اگر کبوتران آن قرقگاه شنیده بودند با من ناله و فریاد بر میداشتند. ای گروه دوستان بآن کسیکه بیدرد و سالم است بگوئید توهیج از دل دردمند خبرنداری

**صفحه‌ی ۱۴۵ سطر ۲: ضرب الحبيب زبيب.** یعنی زدن معشوق و نیز است

(مثل مویز خوردن است) نظیر: ضرب الحبيب راحة (امثال و حکم دهخدا)  
**صفحه‌ی ۱۴۶ سطر ۴: هر که را زر در تر ازوست زور در بازوست.**

نظیر این شعر ابو الفتح بستی :

فقوة العين بانسانها وقوة الانسان بالعين

(متنبی و سعدی ص ۱۸۶ نقل از روض الاخیار)

**صفحه‌ی ۱۴۷ سطر ۱۴: لا يغلق على العباد حتى... الخ.** یعنی تاهنگامی  
 که آفتاب از مشرق بر آید در توبه بر بندگان بسته نشود، خدا یا از تو آمرزش میجویم  
 و بسوی تو باز میگردم. نظیر این حدیث نبوی است: «من تاب قبل ان تطلع الشمس  
 من مغربها تاب الله عليه» (رك: الجامع الصغير ج ۲ ص ۱۶۸)

**صفحه‌ی ۱۴۸ سطر ۲: فلم يك ينفعهم ايمانهم لمارا و باسنا.** یعنی  
 هنگامی که خشم ما را دیدند دیگر ایمان آوردن برای ایشان سودمند نبود (قرآن  
 ۸۵:۴۰)

**صفحه‌ی ۱۴۹ سطر ۹: که سعدی راه رسم عشق بازی... الخ.** یعنی سعدی  
 همانطور که در بغداد میتواند عربی سخن گوید، همان سان هم راه و رسم عشق بازی  
 را میداند.

**صفحه‌ی ۱۵۳ سطر ۱۴: لمارات بين يدي بعلمها... الخ.** یعنی چون در  
 جلوی شوهرش چیزی را مانند سست‌ترین لبروزه دار دید، گفت این چیزیکه با  
 اوست مرده است، و همانا افسون برای خفته است (نه مرده)

**صفحه‌ی ۱۵۵ سطر ۱۴: ما ذا الصبي والشيب غير لمتي... الخ.** یعنی کودکی  
 چیست؟ در حالیکه پیری موی سر مرا دگرگون ساخته. دگرگونی و گذشت روزگار  
 کافی است که بیم‌دهنده و ترساننده باشد - این شعر از غزلیات عربی سعدی است (رك :  
 مواظ سعدی ص ۱۰۲)

**صفحه‌ی ۱۵۷ سطر ۵: پر هفتادله جوانی میکند**

**عشغ مقری ثخی و بونی چشم روشنت**

این بیت در بعضی از نسخ چنین آمده است: پیر هفتادسله جوانی میکند - عشغ و  
 مقری وخی بنی چشم روشنت (گلستان استاد قریب ص ۱۶۳) این شعر به لهجه‌ی شیرازی قدیم  
 است تلفظ و معنی تحقیقی و دقیق آن درست معلوم نیست و معنی آن را از این قرار  
 نوشته‌اند: پیر هفتاد ساله جوانی میکند، قرآن خوان کور (عشغ مقری) مگر چشم  
 روشن بخواب بیند.

آقای استاد سعید نفیسی عبارت «عشغ مقری» را تصحیف «خشك مقله» دانسته

«خشك چشم» معنی میکنند. بنابراین معنی تمام بیت چنین میشود: پیر هفتادساله جوانی میکند، چشم خشکیده مگر بخواب بیند چشم روشن را!

**صفحه‌ی ۱۵۹ سطر ۱۰: سگ بدریای هفته‌گانه مشوی ... الخ. نظیر:**

انجس ما یكون الکتب اغتسل (مجمع الامثال ج ۲ ص ۲۱۱)

**صفحه‌ی ۱۶۱ سطر ۳: انبتهم الله نباتا حسنا. یعنی خدای ایشان را نیکو پرورد.**

**صفحه‌ی ۱۶۱ سطر ۵: چوب تر را چنانکه خواهی بیچ... الخ. متأثر است**

از این شعر صالح بن عبدالقدوس در کتاب الحماسه بحتری ص ۲۳۵:

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت ولا یلین اذا قومته الحطب

(رک: متنبی و سعدی ص ۱۸۵)

**صفحه‌ی ۱۶۳ سطر ۷: غم فردا نشاید خورد امروز. نظیر: یا ابن-**

آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یأتک علی یومک الذی قد اتاک (نهج البلاغه ج ۳ ص ۲۱۷) نظیر:

صوفی ابن الوقت باشدای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق (مولوی)

از آن غمی که گذشته است بر تو، یاد مکن وز آن بدی که نیامد بسوی تو، مسگال

(قطران)

**صفحه‌ی ۱۶۳ سطر ۱۵: بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک. یعنی آنچه را**

که وظیفه‌توست برسان، اگر نپذیرفتند بر تو باکی نیست.

**صفحه‌ی ۱۶۳ سطر ۱۲: دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند. نظیر:**

هیئات تضرب فی حدید بارد (مجمع الامثال میدانی ج ۲ ص ۲۲۹)

**صفحه‌ی ۱۶۴ سطر ۱۵: بر همه عالم همی تابد سپیل... الخ. پیشینیان گمان**

میکردند که خوش رنگی و خوشبویی ادیم (چرم بلغار) و خوش رنگی سیب در اثر تابش ستاره‌ی سپیل است.

**صفحه‌ی ۱۶۵ سطر ۹: یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال**

بمن انتسبت. یعنی ای پسرک من در روز رستاخیز از تو پرسند چه چیز اکتساب کردی و نگویند بکه انتساب داری.

**صفحه‌ی ۱۶۷ سطر ۱۶: داد فسوق و جدال بدادیم. اشاره است بآیهی فلا**

رفت ولا فسوق و لا جدال فی الحج... الخ (قرآن ۲: ۱۹۴)

**صفحه‌ی ۱۶۷ سطر ۱۷: پیاده‌ی عاج چو عرصه‌ی شطرنج بسر میبرد**

ظاهراً متأثر است از این شعر محمد بن الحسین التمیمی الطنبی در گذشته در

: ۳۹۴ هـ

دعنی اسرفی البلاد متقیاً  
 فضل ثراء متی یغرزانا  
 فبیدق النطع وهو احقرما  
 فیه اذا صار فرزانا  
 (رك : متنبی وسعدی ص ۱۸۵ . نقل از جذوة المقتس)

**صفحه ۱۶۸ سطر ۴: حاجی تو نیستی شترست ... الخ.** نظیر: انفتت مالی  
 وحج الجمل (مجمع الامثال میدانی ج ۲ ص ۲۱۱)

**صفحه ۱۶۹ سطر ۱۵: ارسالان و آغوش.** دو نام ترکی مخصوص بندگان  
 ترك بوده است.

**صفحه ۱۷۰ سطر ۵: بلخ بامیان.** قبة الاسلام بلخ را گویند و آن نام بلخ بامین  
 (بامیان) بودست و بعضی گویند بلخ بامین (جهان نامه ص ۳۸) این نام در رساله‌ی جغرافیائی  
 که بنام «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی نوشته شده «بلخ بامیک» یعنی «بلخ درخشان»  
 آمده است. باید دانست که بلخ از شهرهای بزرگ خراسان قدیم بوده و اکنون از بلاد  
 افغانستان است.

**صفحه ۱۷۲ سطر ۶: اعدا عدوك نفسك التي** بین جنییک. یعنی دشمن ترین  
 دشمنان تو نفس توست که در میان دو پهلوی توست. (رك : كشف المحجوب ص ۲۶۰)  
**صفحه ۱۷۲ سطر ۱۵: مور گرد آورد بتابستان ... الخ.** نظیر قول لقمان در  
 ثمار القلوب: یابنی لاتکن النملة اکیس منك تجمع فی صیفها لثائها (متنبی وسعدی  
 ص ۱۴۰)

**صفحه ۱۷۴ سطر ۳: اعوذ بالله من الفقر المكب** و جوار من لا احب. یعنی  
 پناه میبرم بخدا از آن تنگدستی که مرد را بر و میاندازد (و پناه میبرم بخدا) از همسایگی  
 کسی که او را دوست ندارم. نظیر: اللهم انی اعوذ من فقر ملب «ومن ضرع الی غیر محب»  
 (متنبی وسعدی ص ۱۴۱: نقل از مجتبی)

**صفحه ۱۷۴ سطر ۴: الفقر سواد الوجه فی الدارین.** یعنی فقر سیاه رویی  
 درد و گیتی است. (رك : سفینة البحار مجلسی ج ۲ ص ۳۷۸)

**صفحه ۱۷۴ سطر ۵: الفقر فخری** یعنی فقر فخر من است. اصل حدیث  
 چنین است: الفقر فخری و به افتخر (رك : سفینة البحار مجلسی ج ۲ ص ۳۷۸)

**صفحه ۱۷۴ سطر ۸: ای طبل بلند بانگ** در باطن هیچ. نظیر:  
 ابو دلف کالطبل یذهب صوته و باطنه خلو من الخیر اخب  
 (روضه الاخیار ص ۲۴۷ رك: متنبی وسعدی ص ۱۸۵)

**صفحه ۱۷۴ سطر ۱۰: کاد الفقر ان یکون کفرا.** یعنی نزدیک است که فقر  
 بکفر انجامد. تمام این حدیث نبوی چنین است: کاد الفقر ان یکون کفرا و کاد الحسد ان

یکون سبق القدر (الجامع الصغير ج ۲ ص ۸۹)

**صفحه ۱۷۴ سطر ۱۲: ید علیا بید سفلی چه ما نند.** اشاره بحديث نبوی:

الید العلیا خیر من الید السفلی وابدأ بمن تعول (الجامع الصغير ج ۲ ص ۲۰۶)

**صفحه ۱۷۴ سطر ۱۴: اولئك لهم رزق معلوم.** یعنی ایشان را روزی

است معین. (قرآن ۳۷: ۴۱)

**صفحه ۱۷۵ سطر ۱۶: من وازی.** بمعنی منت و خواری. اشاره است به آیهی:

الذین ینفقون اموالهم فی سبیل اللہ ثم لا یتبعون ما انفقوا مناً ولا اذی لهم اجر هم عند ربهم و

لا خوف علیهم ولا هم یحزنون (قرآن ۲: ۲۶۵)

**صفحه ۱۷۶ سطر ۲: برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد...** الخ. نظیر:

رب زارع لنفسه حاصد سواه (مجمع الامثال ج ۱ ص ۲۱۱)

**صفحه ۱۷۷ سطر ۱۲: لارهبانیه فی الاسلام** (حدیث) رهبانیت و ترک

دنیا در اسلام نیست. نظیر این حدیث: علیکم بالجهاد فان رهبانیه امتی (امثال و حکم

دهخدا ج ۳ ص ۱۳۵۳)

**صفحه ۱۷۸ سطر ۴: من کان بین یدیہما اشتہری رطب...** الخ یعنی کسی

که پیش دستش هر چه خرما ی تازه دلش بخواد دهست، آن ویرا از سنگ انداختن به

خوشه‌هایی نیاز میکند.

**صفحه ۱۷۸ سطر ۷: شتر صالح.** مراد ناقه‌ی صالح نبی است که بقدرت خدا

از سنگی پدیدار شد. قوم صالح او را بکشتند، خداوند بر آنان بلا نازل کرد. (رک: قصص-

الانبیاء ثعلبی ص ۴۲)

**صفحه ۱۷۸ سطر ۷: خردجال.** در روایات مذهبی آمده دجال که مردی

دروغگو و ضد دین است در آخر الزمان ظاهر شود و دعوی خدایی کند و او مردی یک چشم

است و خری دارد که گام او یک میل راه است و آن خر مانند پلنگ دارای خالهای

سفید است. (رجوع شود به کتاب عقاید الشیعه در اعتقادات رجعت).

**صفحه ۱۷۹ سطر ۳: آزریت تراش.** آزر پدر ابراهیم خلیل و بقولی عموی آن

حضرت بود و بت می تراشید. (رک: قصص الانبیاء نیشابوری ص ۴۳)

**صفحه ۱۷۹ سطر ۴: لئن لم تنته لارجمنک.** یعنی. اگر از کار خود باز

نایستی و دست بر ننداری ترا سنکسار خواهم کرد (قرآن ۱۹: ۴۸)

**صفحه ۱۷۹ سطر ۱۵: نعیم بهشت را دیومکاره در پیش.** متأثر از

حدیث نبوی: حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات (رک: الجامع الصغير ج ۲ ص ۱۴۸)

**صفحه‌ی ۱۷۹ سطر ۱۲: هر کجا که گسست خارست.** نظیر شعر ابو جعفر بن البنی:

کرمتما و اعتدی باللوم غیر کما والشوک والورد موجودان فی غصن  
(قلائد العقیان، رک: متنبی و سعدی ص ۱۸۶) نظیر این بیت مولوی:  
گنج بی مار و گل بی خار نیست شادی بی غم در این بازار نیست  
(امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۶)

**صفحه‌ی ۱۸۰ سطر ۲: ومن یتوکل علی الله فهو حسبه.** یعنی آن کس که  
بر خدای توکل کند خدای او را کفایت کند. (قرآن ۶۵: ۴)

**صفحه‌ی ۱۸۰ سطر ۹: وراکبات نیاق فی هوادجها.** الخ. یعنی زنائی که در  
کجاوه‌های خود بر شتران ماده سوارند هیچ التفات نمی کنند بکسی که در توده‌های ریگ  
فرورفته است.

**صفحه‌ی ۱۸۰ سطر ۱۵: ادا م الله ایامه و نصر اعلامه.** یعنی خدای روزهای  
او را پایدار دارد و پرچمهای او را پیروز سازد.

**صفحه‌ی ۱۸۳ سطر ۸: احسن کما احسن الله الیک.** یعنی نیکی کن چنانکه  
خدای با تو نیکی کرد (قرآن ۲۸: ۷۸)

**صفحه‌ی ۱۸۴ سطر ۷: نه محق بود نه دانشمند** چارپایی بر او کتابی چند.  
اشاره به این آیه: مثل الذین حملوا التوراة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا  
(قرآن ۶۲: ۶)

**صفحه‌ی ۱۸۵ سطر ۹: هر آن سری که داری بادوست در میان منه...** الخ.  
متأثر است از کلام علی علیه السلام: «احب حبیبک هونا ماعسی ان یكون بغیضک یوما  
ما و ابغض بغیضک هونا ما عسی ان یكون حبیبک یوما ما (نهج البلاغه ج ۳ ص ۲۱۷)  
**صفحه‌ی ۱۸۵ سطر ۱۴: رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه...** الخ.  
متأثر است از شعر منسوب به علی علیه السلام:

فلاتفس سرك الا الیک فان لکل نصیح نصیحاً  
وانی رایت غواة الرجا ل لایتر کون ادیما صحیحا  
(الکامل فی اللغة و الادب للمبرد طبع مصر ۱۳۵۵ ج ۲ ص ۱۵)

**صفحه‌ی ۱۸۶ سطر ۱۲: تا نباشد در پس دیوار گوش.** نظیر: ان للشیطان  
آذانا (مجمع الامثال میدانی) نظیر:

چه گفت آن سخن گوی پاسخ نموش که دیوار دارد بگفتار گوش  
(فردوسی)  
لب مگشا گر چه در او نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشهاست  
(نظامی)



**صفحه‌ی ۱۸۷ سطر ۳:** بر عجز دشمن رحمت ممکن که اگر قادر شود بر تو

نبخشاید . نظیر :

ان العدو وان ابدی مسالمة اذا رای منك يوماً فرصة وثبا ( منهاج-  
اليقين . رك : متنبی وسعدی ص ۸۸ )

**صفحه‌ی ۱۸۸ سطر ۱۱:** بیلقان . بفتح باء شهری نزدیک دربند باب الابواب

ازقراء شیروان (معجم البلدان یاقوت)

**صفحه‌ی ۱۹۰ سطر ۴:** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود

بجمال . نظیر: زین فی عین والدولد (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص ۲۱۵ )

**صفحه‌ی ۱۹۱ سطر ۱۱:** کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر آید . نظیر این

شعر القطامی :

قد یدرک المتأنی بعض حاجته وقد یکون من المستعجل الزلل

(الطرائف واللطائف . رك : متنبی وسعدی ص ۱۸۸)

**صفحه‌ی ۱۹۱ سطر ۱۶:** چون نداری کمال و فضل آن به... الخ . نظیر این شعر

ابوالفتح بستی: فان لم تجد قولاً سدیداً تقوله فصمتك عن غیر السداد سداد

( رك : متنبی وسعدی ص ۱۸۸ )

**صفحه‌ی ۱۹۳ سطر ۶:** هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد . نظیر:

من یلق ابطال الرجال یکلم (مجمع الامثال ج ۲ ص ۱۷۸)

**صفحه‌ی ۱۹۴ سطر ۶:** مشورت با زنان تباهست . نظیر: ایاک و مشورة النساء

فان رأیهن الی افن (المحاسن والاضداد جاحظ ص ۲۰۷)

**صفحه‌ی ۱۹۵ س ۴:** گر هنرمند زاو باش : تاحدی که اطلاع داریم قدیم-

ترین کسی که از سعدی ذکر کرده و صاف الحضره همشهری اوست که در قسمت اول از

کتاب خود که بین سالهای ۶۹۹ و ۷۰۲ یعنی پنج شش سال بعد از فوت سعدی تألیف

شده میگوید در داستان سعایت مجد الملک یزدی از صاحب دیوان « در هر حال اثبات

این ذکر یکی از حاضران این دوبیت از گفته‌ی سعدی شیرازی رحمت الله علیه بر خواند:

گر خردمند ز اجلاف جفایی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسه‌ی زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

ترجمه‌ی آنرا این دوبیت در قلم آمد «حذاً بحذو ووالفاظا بالفاظ» .

ان نال ندأمن الانذال منقصة حاشی له ان یدیب النفس بالضجر

فالتبر من حجر انصار منکسرا فالتبر تبر وما یزداد فی الحجر»

( رك : یادداشتهای مرحوم قزوینی ج ۳ ص ۱۴۶ )

**صفحه‌ی ۱۹۵ سطر ۱۱:** جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست  
 نظیر این مصراع از متنبی: ان النفیس نفیس حیث ما کانا (دیوان المتنبی ص ۱۶۸)  
**صفحه‌ی ۱۹۵ سطر ۱۶:** گل از خار است و ابراهیم از آزر. نظیر این  
 شعر ابن‌الوردی:

و کذا الورد من الشوک وما ینبت النرجس الا من بصل  
 (مجاننی الادب ج ۴ ص ۹۴)

**صفحه‌ی ۱۹۶ سطر ۴:** شاهی در میان کورانست - مصحفی در سرای  
 زندیقان. نظیر مصراع اخیر این شعر ابو محمد عبدالوهاب بن علی بغدادی:  
 بغداد دار لاهل المال طيبة وللمفالیس دار الضنک والضیق  
 ظللت حیران امشی فی ازقتها «کاننی مصحف فی بیت زندیق»  
 (ابن خلکان. وفيات الاعیان ج ۲ ص ۳۸۸)

**صفحه‌ی ۱۹۶ سطر ۱۵:** و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر ... الخ. یعنی  
 قطره قطره هر گاه متفق شود رودی گردد و دریایی پدید آید اگر رودی باردوی  
 فراهم آید.

**صفحه‌ی ۱۹۷ سطر ۷:** دنیا وجودی در میان دو عدم: متأثر است از این شعر  
 منسوب به حضرت علی:

مافات مضی و ماسیاتیک فاین قم فاغتنم الفرصة بین العدمین  
 (رک: امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۸۹)

**صفحه‌ی ۱۹۷ سطر ۸:** الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان؟  
 یعنی ای آدمیزادگان آیا با شما پیمان بستم که شیطان را نپرستید؟ (قرآن  
 ۳۶: ۶۱)

**صفحه‌ی ۱۹۸ سطر ۱۱:** خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از  
 وقت معلوم. نظیر: لست تقدیران تزداد فی الرزق المقسوم والامر المكتوب (شهاب-  
 الدین سهروردی؛ رک: متنبی و سعدی ص ۱۴۳)

**صفحه‌ی ۱۹۹ سطر ۷:** شدت نیکان روی در فرج دارد: متأثر است از حدیث  
 نبوی: اشتدی ازمة تنفرجی (الجامع الصغیر ج ۱ ص ۴۲)

**صفحه‌ی ۲۰۰ سطر ۴:** عالم بی عمل درخت بی بر... متأثر است از حدیث  
 قدسی: مثل العلم بلا عمل کمثل الشجر بلا ثمر «تذکرة المؤمنین» (رک: متنبی و  
 سعدی ص ۱۱۱)

**صفحه‌ی ۲۰۰ سطر ۱۷:** امام محمد غزالی (۴۵۰-۵۰۰ هـ) امام ابو حامد

محمد بن محمد حجة الاسلام غزالی طوسی از اجله‌ی فلاسفه و صوفیه‌ی اسلام است و قریب صد تصنیف داشته است. در شهر طوس بخراسان زاده شد و پس از سفرهای دراز بشهر خود بازگشته در همانجا در گذشت. از کتب معروف او بزبان عربی «احیاء علوم الدین» و بزبان فارسی «کیمیای سعادت» است. (الاعلام زر کلی)

**صفحه‌ی ۲۰۱ سطر ۹: حکایت بر مزاج مستمع گوی ... الخ .** ماوردی در ادب الدنيا والدين گوید : ان تناسب حال السامع لتكون ابلغ تأثيرا واحسن موقعا (ادب الدنيا ص ۲۲۳)

**صفحه‌ی ۲۰۱ سطر ۱۷: حلم شتر چنانکه معلومست .** نظیر:

خف حلما من بعير .	فلم يستعن بالعظام البعير
لقد عظم البعير بغير لب	ويحبسه على خف الجرير
يصرفه الصبي لكل وجه	

(رك : مجمع الامثال ج ۱ ص ۱۷۱)

**صفحه‌ی ۲۰۲ سطر ۲: هنگام درشتی ملاطفت مذموم است.** نظیر:

و حلم الفتى فى غير موضعه جهل (ديوان المتنبى ص ۴۱)

**صفحه‌ی ۲۰۳ سطر ۳:** قال بل سولت لكم انفسكم امرا . يعنى «يعقوب» گفت بلکه نفسهای شما کاری را بر شما زینت داد (قرآن ۱۲: ۱۹)

**صفحه‌ی ۲۰۳ سطر ۴: یکی را که عادت بود راستی ... الخ.** نظیر :

من عرف بالصدق جاز كذبه ومن عرف بالكذب لم يجز صدقه (مجمع الامثال میدانی)

**صفحه‌ی ۲۰۴ سطر ۸: ولند يقنهم من العذاب الادنى دون العذاب الاكبر.** یعنی هر آینه ایشان را از عذاب کمتر و نزدیکتر می چشانیم نه عذاب بزرگتر (قرآن ۳۲: ۲۲)

**صفحه‌ی ۲۰۴ سطر ۱۰: نيك بختان بحکایت و امثال پيشينيان پند گیرند.** نظیر: وفي الماضي لمن بقى اعتبار (ديوان متنبى ص ۳۹۵، رك: متنبى وسعدى ص ۲۶۵)

**صفحه‌ی ۲۰۴ سطر ۱۴: پند گیر از مصائب دگران ... الخ.** نظیر: من لم يتعظ بغيره وعظ الله به غيره (محاضرات الادباء) و نظیر: السعيد من وعظ بغيره.

**صفحه‌ی ۲۰۵ سطر ۶: کل اناء يترشح بما فيه.** یعنی هر ظرفی بآنچه در آنست ترشح و تراوش کند. (مجمع الامثال میدانی ج ۲ ص ۷۳)

گردايره‌ی کوزه ز گوهر سازند از کوزه همان برون تراود که در اوست (بابا افضل)

(رك: امثال وحكم دهخدا . ج ۳ ص ۱۴۲)

**صفحه‌ی ۲۰۸ سطر ۸: کس نبیند بخیل فاضل را ... الخ.** نظیر آنچه که

صالح بن عبدالقدوس در این معنی گوید:

ویظهر علم المرء فی الناس بخله . . . ویستره عنهم جمیعا سخاؤه  
تغط باثواب السخاء فاننی اری کل عیب والسخاء عطاؤه  
( متنبی وسعدی ص ۱۹۰ نقل از الذخائر والاعلاق )

**صفحه‌ی ۲۰۸ سطر ۱۰: واللهم المستعان.** یعنی: خداوند یاری خواسته‌شده.

**صفحه‌ی ۲۰۸ سطر ۱۰: عزاسمه .** ارجمند است نام او

**صفحه‌ی ۲۰۹ سطر ۲: الحمد لله رب العالمین.** ستایش مر خدا یراست

که پروردگار جهانیان است ( قرآن ۱ : ۱ )

**صفحه‌ی ۲۰۹ سطر ۶: بر رسولان پیام باشد و بس:** اشاره است به آیه‌ی:

ما علی الرسول الا البلاغ. نیست بر پیامبر مگر رسانیدن پیام (قرآن ۵ : ۹۹)

**صفحه‌ی ۲۰۹ سطر ۶: یا ناظر اقیه سل بالله مر حمة ... الخ.** یعنی ای کسی که

در آن مینگری درخواست کن رحمت خدا یرا برای مصنف و آمرزش بخواه برای

صاحب آن. و برای خویشتن خیری که میخواهی طلب کن، از آن پس برای نویسنده‌اش

آمرزش بخواه .

# لغات

گلستان سعدی

معنی	لغت	معنی	لغت
کوشش کردن	اجتهاد	آینده	آجل
(جمع جلف) : فرومایگان، سبک مغزان	اجلاف	جمعه	آدینه
احدی الحُسَینِ یکی از دو خوبی	احدی الحُسَینِ	ماه رومی مطابق ماه اول بهار	آزار
آنچه در شکم باشد از روده و غیر آن	أَحشاء	حرص	آز
(جمع حی) قبیله ها	أَحیاء	پدر حضرت ابراهیم نبی	آزر
جرقه‌ی آتش	أَخَر	باحیا و باشرم	آزر مجو
اخوان الشیاطین برادران شیطان و کنایه از مسرفان است	اخوان الشیاطین	راحت آسودگی	آسانی
برادران طریقت	اخوان صفا	نام غلامی ترك	آغوش (آقوش)
مقرری . وظیفه	ادرار	پر کردن	آگندن
پوست دباغی شده و موج دار که برای سفره بکار برند	آدیم	کثیف کردن	آلودن
ذلیل تر . خوارتر	آذل	قصد و اراده	آهنک
میل . قصد	آرادت	(جمع امام) امامان . پیشوایان	آمه
(جمع ارمله) بیوه زنان	آرامل	(جمع بر) نیکان	آبرار
نیازمندان	ارتفاع	آفتابه . معرب آبریز	آبریق
برداشت محصول	ارتنگ	نادان . کم خرد	آبله
نام کتاب اشکال مانی که ارزنگ نیز نام داشته.	ارتنگ	(جمع ابن) فرزندان	آبناء
بمعنی شیردرنده، نامی است ترکی و در گلستان نام غلامی ترك است	آرسلان	هموعان	آبنای جنس
		پدر-الله- ادب آموز. لقب سرداران مرئی شاهزادگان سلجوقی	آتابك
		(جمع تقی) پرهیزکاران	آتقیاء
		گناهکار	آثیم
		بر آوردن حاجت. پذیرفتن	اجابت

ازدحام	زحمت دادن، هجوم آوردن	أَلْحَان	(جمع لحن) آوازاها
آزمه	(جمع زمام) مهارها. زمامها	أَلِيم	دردناك
استبصار	بینائی	أَمَّارَه	امر کننده. و فرمان دهنده
استحقار	حقیر و كوچك شمردن	أَمْضَاء	بباطل گذرا نیدن و پذیرفتن
استظهار	پشتگر می و تکیه	أَنْبَات	بازگشت
استقصا	درکاری به نهایت کوشش کردن	أَنَام	مردم
استعارت	بمعاریت خواستن	أَنْبَان	کیسه‌ی چرمی
استوار	محکم ، پایدار	أَنْبَاط	گشاده روئی و خوشمزگی
استیناس	انس و خو گرفتن	أَنْتِقَام	تلافی و کین خواهی
اسراف	زیاده روی و ولخرجی	أَوْبَاش	( جمع و بش ) فرومایگان مردمان پست و در آمیخته از هر جنس
اشقیاء	(جمع شقی) بدبختان و ستمکاران	أَوْرَاد	(جمع ورد) دعا، وردها
أَضْحَى	روزعید قربان	أَوَّلُ الْأَبَاب	خردمندان
اعتاق	آزاد کردن بنده	أَوَّلَى	شایسته‌ی تر - شایسته
أَعْرَابِي	عرب صحرا نشین و بیابانی	أَيَادِي	( جمع اییدی ) دست ها . نعمت ها
أَعْرَاف	فاصله و مقام بین بهشت و دوزخ	أَيَّام	(جمع یوم) روزها
اعراض	روی گردانیدن	أَيَّامِ بَوَقْلَمُون	روزگار ان متغیر و گوناگون
آغانی	(جمع اغنیه) سرودها	أَيَّار	دیگران را بر خود مقدم
افلاس	تنگدستی	بَادِيَا	داشتن
آفواه	(جمع فو) دهانها	بَار	تندرو ، کنایه از اسب اجازه - حضور
اقتداء	پیروی کردن	بَارِبِك	مرکب از باروبگ منصبی بوده شبیه رئیس دربار برج و قلعه
اقلیم	کشور یا قطعه‌ای از جهان	بَارَه	
الآ	آگاه باش	بَارِي تَعَالَى	خداوند آفریننده‌ی بزرگ
التجا	پناه آوردن		

ظلم و ستم	بَغِي	بلند و سربرافراخته	باسق
جا و مقام . قسمتی از زمین که از زمین‌های اطراف خود ممتاز باشد	بِقَعَه	امراست از فعل بودن یعنی صبر کن، و منتظر باش	باش
سخن‌دانی . رسائی . کمال	بِلاَغَت	درخشان	باهره
(جمع بلد) شهرها	بِلدان	درحق	بجای
سخن‌دان . رسا . کامل	بِليغ	دریافتن و فهمیدن	بجای آوردن
گذاشتن	بِمَانَدَن	شتر زورمند، شترخراسانی	بختی
ته و بیخ	بِن	صاحب بخت و اقبال	بختیار
شایسته و سزاوار	بِواجِب	همراه . رهبر و نگاهبان	بدرقه
(جمع بواب) دربانان	بِوَابان	تازه، نو، شکفت و غریب	بدیع
حصیر	بُورِیا	خوش طبعی - لطیفه گوئی	بذله
دیبای رومی رنگارنگ و و کنایه از روزگار متغیر است	بوقلمون	نام سازی است پهلوی بط (مرغابی)	بربط
جغد . بوف	بُوم	سردی . سرما	برد
(جمع بهیمه) چارپایان	بِهائم	حوض آب	برکه
خوبی و زیبائی . سرور و شادی	بِهَجَت	نام حوضی در جامع دمشق	برکه‌ی کلاسه
خشمگین و متغیر شدن	بِهَم بر آمدن	سبلت . لاف از بروت زدن کنایه از تکبر و دروغ و گراف گفتن است.	بروت
خزانه‌ی دولت و ملت	بیت المال	گناه	بزه
بی پروا و بی ملاحظه	بِی تَحاشی	تهیه و تدارك	بسیج
پیاده‌ی شطرنج	بِمِدَق	مرغابی	بط
مخفف بایست، یعنی صبر کن	بِیست	بیکاره - دروغگو	بطل
دامپزشك	بِیطار	چیزی را بزور بکسی تحمیل کردن	ب طرح دادن
بی ملاحظه . بی پروا . محابا در اصل محاباة بوده است .	بِی محابا	سختگیری و شدت	بطش
بمعنی بخش و قسمتی از شب و روز	پاس	کند	بطئی
رعایت احترام	پاس		



پائیدن	نگاه کردن - انتظار کشیدن	تتری	مخفف تاتاری . منسوب بتاتار که قومی است از مغول
پایگاه	درجه	تجاسر	گستاخی
پایمردی	یاری و دستگیری	تجربت	آزمایش، تجربه
پرتو	روشنی و نور	تجنب	دوری کردن
پر خاش	ستیزه	تحریر	آزاد کردن بنده
پرداختن	واگذار کردن . تحویل دادن	تحریمه	گفتن تکبیرة الاحرام در نماز
برده‌ی عشاق	نام مقامی از موسیقی است	تَحْسِر	غم و افسوس خوردن
پروا	میل و رغبت	تخلیص	رهائی دادن
پروین	هفت ستاره است در برج ثور که آنرا بعربی ثریا گویند	تربت	خاک و گور
پُشت دو تا کردن خم شدن		ترتیل	نیکو و شمرده خواندن
پشیز	پول سیاه و اندک	تردد	آمد و شد کردن
پندار	گمان، خود بینی	ترکه	میراث
پوستین	نوعی از جامه که از پوست گوسفند سازند.	ترنم	سرود خواندن
پولاد بازو	قوی دست و زورمند	تریاق	نوشدارو . داروی ضد زهر
پیاده‌ی عاج	مهره پیاده‌ی شطرنج که از دندان فیل سازند .	تسبیح	خدای را بپاکی یاد کردن
پیرامن	گرداگرد، مخفف پیرامون	تسویل	آراستن. بگمراهی انداختن
پیسه	لکه‌ی سیاه و سفید بهم آمیخته	تشریف	بزرگ داشتن. خلعت
پیکار	جنگ و ستیز	تشویر	شرمساری . آشفستگی
پیلهور	فروشنده دوره گرد	تصابی	عشقبازی
تاری	تاریک	تصنع	خودنمایی. ریاکاری
تازی	عربی	تطاول	تعدی - ستم
تاک	درخت مو	تطوع	فرمانبرداری و عبادت بقصد قربت
تأسف	غم و افسوس خوردن		
تاویل	توجیه و باز گردانیدن		
تبار	خانواده. دودمان، اصل و نژاد		

سرزنش کردن	تَوْبِيخٌ	آراستن . پنهان کردن . پوشیدن	تَعْبِيهٌ
وداع گفتن	تَوْدِيْعٌ	بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن	تَعْرِيضٌ
کسی را بر کسی یا چیزی گماشتن	تَوَكِيْلٌ	عیب و گناه کسی را جستن . بدگوئی کردن، خوار کردن	تَعْنَتٌ
سستی	تَهَاوُنٌ	پرستاری . نگهداری . بعهده گرفتن	تَعَهْدٌ
پاکیزه کردن	تَهْذِيْبٌ	افسوس و پشیمانی خوردن . بزیان افکندن	تَغَابُنٌ
بی باکی و شجاعت	تَهْوَرٌ	اندک اندک کم کم	تَفَارِيْقٌ
هفت ستاره است در برج ثور نزدیک بهم که آن را بیارسی پروین گویند	ثَرِيَا	تافته و گرم شده	تَفْتَهٌ
(جمع ثغر) سرحدات و مرزها	ثَغْوَرٌ	طلب و خواهش	تَقَاضَا
بهادار، پر قیمت	ثَمِيْنٌ	کناره گیری و گوشه نشینی	تَقَاعُدٌ
مسجد جمعه	جَامِعٌ	دو	تَكٌ
قدر و منزلت	جَاهٌ	سستی و کاهلی	تَكَاسُلٌ
جبران کردن، شکسته بندی	جَبْرٌ	بخود بستن . بر خود رنج نهادن	تَكْلِفٌ
دلجوئی	جَبْرٌ خَاطِرٌ	فروپوشاندن عیب خود از مردم، فریب دادن شاگرد	تَلْمِيْسٌ
ذات و سرشت	جَبَلَتٌ	رنگ برنگ شدن	تَلْمِيْذٌ
ذاتی	جَبَلِيٌّ	ماه دهم رومی مطابق ماه ژوئیهی فرنگی	تَلْوَنٌ
کشیدن	جَرٌ	گرفتن . دست رساندن ، غذا خوردن	تَمُوْرٌ
تناور خوش اندام	جَسِيْمٌ	قرآن که از جانب خدا نازل شده	تَنْزِيْلٌ
مجموع دل و جگر و ریه و طحال را گویند. جگر بند پیش زاغ نهادن کنایه از تحمل خطر و حاضر شدن برای هر پیش آمد سخت	جَجْرٌ بَنْدٌ	آب کم عمق و مجازاً بمعنی شخص بی مایه است	تَنْكٌ اَبٌ
سبکی و جهل و حماقت	جَلْفِيٌّ		
معرب کوشک یعنی قصر	جَوْسَقٌ		
درنده و پاره کننده زره	جَوْشَنُ خَايٌ		
گوهر فروشان	جَوْهَرِيَانٌ		
جهنده	جَهَانٌ		

(جمع حمیده) چیزهای نیک و پسندیده گرم و صمیمی	حماید	بسیار نادان	جهول
شرنگ که میوه گیاهی است بسیار تلخ و آن را کبست نیز گویند	حمیم	(جمع جار) همسایگان لشکر و حشم	جیران جیش
در عربی جمع حوراء است و در فارسی مانند مفرد بمعنی زن زیبا بکار رفته و به «حوران» جمع بسته می شود	حنظل	چارپا کماندار، تیر انداز	چاروا چرخ انداز
قبیله ظلم و ستم (جمع حاشیه) به معنی خدمتگزاران	حور	چابک و زرنگ قاشق و کفگیر	چست چمچه
گزیدن و بدندان دریدن بوته‌ی خار	حی	(جمع حاج) بمعنی حاجیان نو جوان	حجاج حدث
آنچه در دل گذرد . توجه باطن	حیف	کشتکاران و برزگران پاسبانی	حراث حراست
معرب خانگه بمعنی عبادت - گاه درویشان	حواشی	راهزن ایرادکننده . عیبجو	حرامی حرفگیر
ناپخته و بی تجربه باخبر بودن ، آگاهی	خائیدن	ناامیدی گرما	حرمان حرور
پاره کهنه . جامه‌ی صوفیان و عرفا	خاربن	نیک گمانی سنگریزه	حسین ظن حصباء
آنکه از فرط پیری حواسش خلل یافته باشد صدای آب	خاطر	بخش . بهره درگاه	حصه حضرت
سفال و مهره‌ی گلی خزانه . گنجینه	خانقاه	مال دنیا . ریزه‌ی گیاه خشک وریزه‌ی هر چیز	حطام حظ
	خام	بهره	حظ
	خبرت	فرمان	حکم
	خرسک	تیر انداز بسیار ماهر	حکم انداز
	خرقه	در عربی بمعنی حلال است یعنی در گذشتن و حلال کردن	حل بحل کردن
	خرف	ظاهر و هیأت	حلیت
	خریر	زیور	حلیه
	خرف		
	خزینه		

نوعی از پارچه منسوب به دبیق از قراء مصر. این پارچه را بعربی (دبیقیه گویند)	دَبِیْقِی	گیاه. علف خشک	خَسَّ
جانور درنده	دَد	فرومایگی	خَسْت
جامه‌ای از پشم که جاوی آن چاك داشته باشد	دَرَاعَه	خشت پیروزه کاشی	خَسْتِ پیروزه کاشی
در پوستین کسی افتادن کنایه از عیب جوئی و بدگوئی کردن از کسی است	دَر پوسْتینِ کسِی اِفْتادِن	مهار	خَطام
صندوقچه‌ی جواهر	دَرَج	نرس و بیم. قدر و منزلت بزرگ	خَطَر
پایه. نردبان	دَرَجَه	زمین پر گل ولای	خَطیر
پایه‌ها. درجه‌ها	دَرَجَات	احمقی	خَلاب
دروازه‌ی شهر	دَر شَهَر	(جمع خلیل) دوستان	خَلَاْفَت
ضد درجات. منازل جهنم	دَر کات	جامه‌ای که بکسی بخشند	خَلان
بریدن. قطع کردن	دَر گسْتِن	کهنه. جامه‌ی کهنه	خَلَعَت
طی کردن	دَر نَوَر دِیدِن	(جمع خلق) جامه‌های کهنه	خَلَق
مروریدی که در صدف یکدانه باشد	دَر یْتیم	خرابی و تباهی. رخنه خوشا	خَلَقان
گدایی	دَر یوزَه	آقا و بزرگ. وزیر	خَلَل
عمامه. دستمال	دَسْتار	خواجه تاشان نوکران يك آقا. خدمت - گزاران يك خواجه	خَنك
دشوار	دَشْخوار	خشکیده	خواجه
بمراد دشمن	دَشْمَن کَام	فرورفتن دقت	خواجه تاشان
تباه و درهم آمیخته	دَغَل	نارس، وقصیل	خوشیده
سازی است که آن را دایره گویند	دَف	خیال اندیش خیال باف	خوض
دفع انداختن سستی و تعلل کردن	دَفْع اِنْداخْتِن	بیهوده. بی حیا	خوید (خید)
نکته‌ی باریک	دَقِیقَه	یاوه گوی	خیال اندیش
جامه‌ی زنده و کهنه مخصوص درویشان	دَلَق	خودسر و سرکش	خیره
		هم خیل و هم گروه	خیره‌سَر
		دانه و شش يك از هر چیز	خیل تاش
		ربع دینار	دانگ
			دانگی ونیم

زن نابکار	روسپی	هلاک	دَمار
ده و بلوک (معرب آن رستاق)	روستا	پختن فکری فایده و خام	دماغ بی‌بده
آهنین	روئین	کردن	
خودنمائی	ریا	نفس زنان و جوشان	دَمان
زخم	ریش	جامه‌ی گرانبھائی که در شهر	دمیاطی
تازگی و رونق و نو برهر	رَیعان	دمیاط در مصر می‌بافته‌اند	
چیزی		دور کعت نماز صبح	دو گانه
ریگه روان	ریگه روان	صاحب ده کد خدا	ده خدا
ریگه‌هایی که بوسیله باد در		طبل بزرگ کوس	دُهَل
صحاری بی آب و علف از		دالان خانه	دُهلیز
محلّی بمحل دیگر روان و		مقدمه و در اصل دیباجه	دیباجه
توده گردد		بوده است	
مکر و حيله	ریو	زشت و نکوهیده جمع آن	ذمیمه
زادگاه مین	زادبوم	زمانم	
خوار	زبون	اندوخته	ذخیره
راندن بازداشتن	زجر	خویشاوندان	ذوی القربی
نوعی زر که گویا منسوب به	زر جعفری	شبان	راعی
جعفر برمکی باشد		آسودگی آرامش	رامش
صاف و پاک	زلال	کاروانسرا	رباط
لغزش	زائت	کوچ کردن	رحلت
مهار	زمام	خویشی	رحم
زیر لب و آهسته چیزی	زمرمه	سنگ مرمر	رُخام
خواندن		غیرت حسده	رَشک
زمان روزگار	زمن	پاک کردن جاروب کردن	رُفتن
مخفف زمین	زمی	برداشتن	رَفَع
بی دین بی اعتقاد	زندیق	نگاهبان موکل	رَقیب
ماده‌ای است سبز رنگ که	زنگار	روزهای حساب و قیامت	روز شمار
بر آهن و مس و غیره ظاهر		دریچه	روزن
شود			

رشته	سلك	امان	زنهار
جوانمردی بخشش	سماحت	بند کمان	زه
سفره و خوان	سماط	مجازاً بمعنی جرأت است	زهره
شنیدن آواز یا شعری- خوش	سماع	جیوه	زریق
اسب زرد رنگ	سمند	زندگی کردن	زیستن
باد گرم زهر آگین	سموم	کهنه	ژنده
فربه و چاق	سمین	خشمناک	ژیان
روش و آئین	سنت	پیش نعمت دهنده	سابق الانعام
تندی و تیزی و سختی	سورت	سهو کننده و فراموشکار	ساهی
سهمگین و ترسناک	سهمگن	تندرو. چالاک	سبکپای
سوراخ	سولاخ	زدودن. تراشیدن	ستردن
راست	سهی	چهارپا	ستور
ستاره ای است که در شب های آخر تابستان طلوع میکند	سهیل	مردم یا چهارپا را به بیگار و بی مزد گرفتن	سخره
راندن	سیاقت	سر کاری داشتن قصد کاری داشتن	سر کاری داشتن
آقا	سید	خانه کوچک	سراچه
سرشت. طریقه	سیرت	شادی و سختی	سراوضرآء
سیرت ها. اخبار و عادات	سیر	دلاوری	سر پنجگی
سیم ناسره و قلب	سیم دغل	برگزیده. بی عیب	سره
نام حیوانی است درنده که غالباً بعقب شیر می رود	سیه گوش	آواز. گفتار. شعر	سرود
چست و چالاک	شاطر	بزرگی	سطوت
ساحل و کنار	شاطی	فرومایه	سغله
پسر زیباروی	شاهد	درشت و دشنام گفتن	سقط
سنگ سیاه براق. خرمهره	شبه	ناخوش و بیمار	سقیم
داروغه. شهر بان. نگهبان شهر	شحنه	اندیشیدن. مشورت کردن	سگالیدن
خشمناک و زورمند	شرزه	جنگی، سلاح آزموده	سلاحشور
		آب گوارا و روان	سلسال
		سلطنت و قدرت؛ پادشاه	سلطان

برگزیده . بهترین	صَفَوْتُ	باد موافق کشتی	شُرْطَه
سختی	صَلَابَت	حرص و طمع	شَرَه
کران ولالان که در فارسی بمعنی مفرد بکار می‌رود	صُمُّ بَکَم	سید	شَرِيف
چوبی خوشبوی که حل کردن و مالیدن آن بر محل دردسر و ورم در قدیم معمول بوده است	صَنَّ دَل	راه کوه . گشادگی مابین دو کوه	شَعْب
حمله	صَوَلت	مهربانی	شَفَقَت
تابستان	صَيف	اوصاف و اخلاق	شَمَائِل
دل‌تنگ	ضَجور	اندک و کم	شَمَه
سختی و بدحالی	ضَرًّا	زشتی	شَهت
ضربت لازم	ضَرِبَتِ لَازِم	ماده‌ای است سرخ رنگ‌از گوگرد و جیوه که در نقاشی بکار رود	شَنگَرِف
نابینا . کور	ضَرِير	خیره و بی‌شرم	شوخ
دل . باطن	ضَمِير	بی‌حیا	شوخ دیده
ضامن و کفیل	ضَمِين	بدبخت	شور بخت
شیر	ضَمِيعَم	پول بی‌بها که امیری در کشور خود رایج سازد و در دیار غریب بهیچ نستانند	شَهروا
گیاهی خوشبو . ریحان	ضَمِيرَان	مکار - فریبنده	شَيَاد
خانه‌ی چوبی . خرگاه . سراپرده	طَارَم	متفکر . دانشمند . عارف	صاحب‌دَل
سرزفش کمنده	طَاعِن	نیکو منظری . زیبائی	صَباحت
سرکش	طَاغِي	شراب و غذای صبحگاهی	صَبوح
قو طی و قفصه عطاران	طَبَلَه	نام آن عفریت که انگشتری سلیمان را ربود	صَخَر
افکندن . نقشه ریختن . بزور بر کسی تحمیل کردن	طَرَح	مالی که در راه خدا دهند	صَدَقَه
پاره و اندک	طَرَف	بر خوردن	صَدَمَت
جانب و ناحیه	طَرَف	بسیار راستگو	صَدِّيق
زرخالص	طَلِي	همیان پول و مانند آن	صَرَه

بازو	عَضُدٌ	طَوَعَا وَ كَرِهَاتَا	خواهی نخواهی
گردن بند	عَقْدٌ	طَوِيلَةٌ	رسنی دراز که با آن ستور را بندند
بسیار دانا	عَلَّامَةٌ	طَيِّبٌ	پاکیزه
عالی و بلند	عَلِيًّا	طَيِّبُ الْاَدَاءِ	خوش ادا
تکیه گاه	عُمْدَةٌ	طَيْرَةٌ	سبکی . خفت
ستیزه	عِزَادٌ	طَيْشٌ	سبکی و خشم
اول هر چیز	عِزْفَوَانٌ	طَيْفٌ	خیالی که در شب آید
چوبی است سیاه که چون بسوزند از آن بوی خوش آید، نام سازی نیز هست.	عُودٌ	ظُرُوفَةٌ	شوخ طبیعی
تیز و چابک. بسیار آمد و شد کننده. ولگرد	عَيَّارٌ	ظُلُومٌ	بسیار ستمکار
مقدار زر و سیم خالص در نقود و مسکوکات	عِيَارٌ	ظَهِيرٌ	پشتیبان
شتری که پوست بدنش سفید و سیاه باشد	عَيْسٌ	عَاجِلٌ	در گذشته . هم اکنون
نام روغنی سیاه و بدبو از جنس قیر و نفت که بر شتران گر مانند جنگاور	عَيْنُ الْقَطْرِ	عَارِضٌ	صورت . چهره
بی وفایی و پیمان شکنی و مکر	غَازِيٌ	عَاصِيٌ	نافرمان
کلاغی که مشاهده او را شوم و نشان جدایی میدانستند	غُرَابُ الْبَيْنِ	عَبْرَتٌ	پند و اعتبار
آلت بیختن	غُرْبَالٌ	عَدَّتٌ	شماره . سه ماه و ده روز که زنان بعد از طلاق باید شوهر اختیار نکنند
زیان و تاوان	غَرَامَتٌ	عَدِيلٌ	همتا و همسنگ
فریاد و خروش	غَرِيوٌ	عَذَارٌ	خط ریش . مجازاً بمعنی صورت
بالاخانه	غُرْفَةٌ	عَرَضٌ	ناموس و آبرو
باغ پر درخت و انبوه و درهم	غُلْبَاءٌ	عَزَلَةٌ	گوشه گیری
مأموران درشت و سخت	غُلَيْظَانٌ	عَزِيْمَةٌ	قصد و اراده . دعا و افسون
		عِشَاءٌ	اول تاریکی شبانگاهی و نماز آن موقع
		عِشَاءٌ	غذای شبانگاهی
		عُصَارَةٌ	شیره ی هر چیز



ادب و دانش	فَرِهَنگ	سخن چین	غَمَاز
فراخی و گشادگی	فُوسَحَت	مرغزار و بوستان پردرخت	غَنَاء
پس مانده از طعام و شراب	فَضَالَه	و پرصدا از بادیا از مرغان	
پس مانده	فَضْلَه	خواننده	
رسوایی	فَضِيحَت	آب باز. کسی که در دریا	غَوَاص
زیر کی	فَطْنَت	برای بیرون آوردن چیزی	
دانشمند. عالم علم فقه	فَقِيه	زیر آب می رود	غُور
رستگاری	فَلاح	عمق و ژرفی هر چیز	غُوطَه
میوه‌ها	فَوَاكِه	فرورفتن در آب	غُوك
حكیم دوستدار حکمت	فَیلسُوف	وزغ. قورباغه	غِیَاث
زمین هموار. دشت	قَاع	فریاد رس	فَائِق
غالب	قَاهِر	خوب و اعلا	فَاِصِد
قبایلی که از پوست سازند	قَبَاپُوسَتِیْن	رگزن	فَاِقَه
جانب و طرف	قَبْل	درویشی	فَام
بیت المقدس	قُدس	رنگ	فَتَوِی
ریزه‌ی طلا و نقره. نیز بمعنی	قُرَاضَه	حكیم مفتی و قاضی	فُجُور
پول کم بها باشد		گناه کردن زنا کردن	فَر
نزدیکی و خویشی	قُرْبِی	بزرگی و شکوه	فَرَاخِ رَوِی
مرکب از دو لفظ قزو آکند	قَزَاکِنْد	زیاده روی و ولخرجی	فَرَاخِ سَخِن
بمعنی جامه‌ای که از ابریشم		پرچانه. پر حرف	فَرَاخِی
می آکنند و در جنگ		وسعت	فَرَاز
می پوشیدند تا شمشیر بر آن		بالا. بمعنی بسته و گشاده	
کارگر نشود	قَسِیْم	هر دو هست	فَرَاغ
خوبرو		آسایش	فَرَتُوت
مجازات قاتل یا ضارب	قَصَاص	بسیار پیر	فَرَج
جامه‌ی نازک که از کتان	قَصَب	عورت آدمی از پیش و از پس	فَرَزِیْن
بافند		نام مهره‌ای که وزیر شطرنج	
( جمع قضیب ) شاخه‌های	قَضِیْبَان	است	فَرَسُودَه
درخت		مشقت دیده و افسرده	فَرُوهَشْتَه
		پائین انداخته	

خسرو انوشیروان	کسری	در اصل میخ آهنین که آسیا	قُطْب
جامه‌ی پوشیدنی	کسوت	سنگ بر آن میگردد و کنایه	
شتالنگ که آن را قاپ	کعب	از رئیس و سالار قوم که مدار	قلاع
گویند. استخوان پاشنه‌ی پا	کفارت یمین	امور بسته به وجود او باشد	
کفاره قسم : بنده آزاد		( جمع قلعه ) پناهگاهها،	قَلَنْدَر
کردن یاده مسکین راطعام		دژها	
دادن و یا پوشانیدن فقیری		درویش مجرد و بی قید و	کابین
و یا روزه داشتن در مقابل		از دنیا گذشته	
شکستن سوگند است		مهر زن	کاج
	کفاف	بمعنی کاش (ای کاش)	کاخ
قوت روزانه	کمر شمشیر	قصر	کاسد
کمر بند باشمشیر	کفور	بی رونق	
ناسپاس	کمینه	برات . حواله	کاغذ زر
کمترین . کوچکترین	کلوخ انداز	مکتب ، جای تعلیم	کُتَاب
خشت پاره و سنگ انداز	کوز	کتیبه‌ای که بر مساجد و	کتابه
گوژ . خمیده . قوز	کوس	مقابر و غیره نویسند	
طبل بزرگ جنگ	کون خر	کنار - ساحل	کران
کنایه از ابله و نادان	کَهْف	ناپسند داشتن	کراهت
غار ، پناهگاه	کیاست	غصه و اندوه	کُرْبَت
زیر کی	کیش	بگوشه چشم نظر کردن	کَرِشْمَه
نام جزیره‌ای در خلیج فارس	گازر	بخشش و جوانمردی	کرم
رختشوی	گاو عنبر	کشتی کوچک . زورق	کرو
گاو دریائی تولید کننده		فرشته‌های مقرب	کروبی
عنبر ولی در حقیقت آن		بخشنده بالذات	کَرِیْمُ النَّفْسِ
حیوان گاو نیست بلکه نوعی		کریه الصوت زشت آواز	کریه الصوت
ماهی است بنام کاشالوت		کج	کژ
که در شکم ماده‌ای		شکستگی	کسر
خوشبو و خاکستری رنگ			
وجود دارد آن را صید کنند			
و آن ماده را که عنبر است			

نیز گویند و خنیاگر نیز دانند	لهو مانا	از شکمش بیرون می‌آورند. ماهی عنبردارای سربزرگ و دندانهای تیز است و درازایش به ۶۰ پا میرسد سنگین . شخصی که دیدن او بردل ناگوار باشد	گران
مالیخولیا . مرضی سوداوی نزدیک به دیوانگی آشنا شده	ماخولیا مألوف	میل کردن	گر اییدن گر بز گرد گریوه گزااشتن گزاف گزر گزین گلشکر
آنچه گذشت	مامضی	چاره جو . زیرک و محیل	
آرزو خواهش	مامول	دلیر	
آنچه حاضر است	ماحضر	پشته	
بذله گو و شوخ	مازح	شرح دادن	
زن بذله گو و شوخ	مازحه	زیاده و بیهوده	
جایگاه	ماوا	زردک (هویج)	
ولخرج . مسرف	مبذر	انتخاب شده	
شب گذران	مبیت	معجونی که از گل و شکر می ساخته اند اما اگر با گل وقند ساخته میشد گل قند میخواندند	
بسیار دانا	متبحر		
نمایان . جلوه گر	متجلی	نوعی از تره	گندنا
آراسته و مزین	متجلی	توجه و نگاهداری	گوش داشتن لائم
دودل	متردد	سرزنش کننده	
منشیان نویسندگان	مترسلان	لاحول کردن از روی افسوس لاحول ولا قوه الا بالله گفتن	لائیدن لدغه
گشاده	متسع	پرگوئی - هرزه گوئی	
منتظر و در کمین	مترصد	گزیدن	
عبادتگزار	متعبد	ظریفان و خوش طبعان	لطیفان
عیب جو	متعنت	بازی	لعب
خو گرفته و عادت یافته	متعود	سرزنش کردن	لوم
جایگزین	متمکن	طایفه ای که آنان را کولی	لوریان

مُتَلَهِّفٌ	غمگین	مَرُوحَةٌ	باد بیزن
مُتَهَاوِنٌ	سهل انکار و سست در امور	مَرُوحَةُ طَاوُوسِي	باد بیزنی که از پرتاوس سازند
مُجَارَاةٌ	با یکدیگر برابری کردن	مُزَااحَةٌ	شوخی، خوش طبعی
مُجَاهِدَةٌ	کوشش کردن، رنج بردن	مُزَجَّاهٌ	اندک
مُحَابَاةٌ	فرو گذاشت کردن	مُرَكِّيٌّ	زکاة داده شده، پاکیزه
مُحَاوَرَةٌ	گفتگو	مَسَا	شامگاه
مُحْتَسِبٌ	شبگرد و پاسبان، مأمور جلوگیری از کارهای نامشروع	مُسْتَعَجِلٌ	شتابزده
مُحْتَمِلٌ	حمل کننده، برنده	مُسْتَفِيدٌ	سودمند، بهره مند
مُحْكَمٌ تَنْزِيلٌ	قرآن	مُسْتَقْبِحٌ	زشت
مُخَالَطَةٌ	آمیزش	مُسْتَقِيمٌ	راست
مُخْبِطٌ	فاسد و تباه	مُسْطَوْرٌ	کتاب و نوشته
مُدَاعِبَةٌ	مزاج و شوخی	مُسْكَنْتٌ	بی چیزی
مُدَبِّرٌ	چاره جوی	مُشَارِئِيهٌ	کسی که در کارهای کشور باواشاره شود
مُدْرَارٌ	بسیار بارنده، بسیار بیزننده	مُشَاطَهٌ	آرایشگر
مُدَاتٌ	خواری	مُشَامٌ	دماغ
مَذْمُومٌ	نکوهیده و زشت	مُشَاهِرَةٌ	ماهیان، شهریه
مُرَبِّيٌّ	پرورنده، تربیت کننده	مُشْتَرِنٌ	کشتی گیر، پهلوان
مُرْتَهِنٌ	در گرو	مُشْغَلَةٌ	فریاد و هیاهو
مُرْدٌ	(جمع امرد) نو جوانان	مُشِيَّتٌ	اراده، خواستن
مُرْسُومٌ	بی ریش مواجب ماهیان	مُشْمُومٌ	بوئیدنی
مُرَضِيٌّ	پسندیده	مُصَادِرَةٌ	تاوان گرفتن، جریمه کردن
مُرْعُوبٌ	ترسیده	مُصَارَعَةٌ	با یکدیگر کشتی گرفتن
مُرْقِعٌ	جامه‌ی وصله دار	مُصَافٍ	(جمع مصف) میدان جنگ
مُرْكَنٌ	تغار و لکن	مُصَحِّفٌ	که در فارسی بمعنی مفرد بکار میرود

خوشبخت	مقبیل	خلاف کردن ، دشمنی	مضاد
مهار و افسار	مقود	فرمانبرداری	مطاوعت
پایدار	مقیم	شوخی و خوش طبعی	مطابقت
( جمع مکروه و مکرهه )	مکاره	نظر گاه، مورد توجه	مطمح
ناپسندها ، رنجها	مکاید	جای گمان	مظنه
( جمع مکیده ) کیدهها و فریبها	مکنت	درستی کردن	معاتبت
توانائی و توانگری	مکیدت	عقاب و شکنجه	معاقت
فریب و حيله	ملاحده	پل و آنچه بدان گذرند	معبر
( جمع ملحد ) بی دینان ، کنایه از اسماعیلیان است که پیر و حسن صباح بودند .	ملاذ	گوشه نشین ، کناره گیر	معتکف
پناهگاه	ملاهی	خود پسند	معجب
بازیها و کارهای مشغول کننده	ملجاء	کسی که در کارها بروی اعتماد کنند	معتد علیه
پناهگاه	ملحد	بدمست ، عریده کننده	معربد
بی دین ، ازدین برگشته	ملکوت	مورد ، محل	معرض
عالم معنی و فرشتگان .	ملموح	بند دست	معصم
پادشاهی	ملوث	کارهای دشوار	معضلات
مورد نظر	ممتع	منقش ، نشاندار	معلم
آلوده	ممقوت	استوار ، معتمد	معول
پر بهره	مناظره	نام درختی خاردار که آن را در عربی امغیلان گویند و مغیلان مخفف آنست .	مغیلان
دشمن داشته شده	مناقض	( جمع مفتاح ) کلیدها	مفاتیح
بایکدیگر گفتگو کردن	مناهی	گفتگو	مفاوضه
برخلاف و نقض کننده	منت	شیفته	مفتتن
آنچه در شرع منع شده است	منجلاب	نیازمند ، محتاج	مفتقر
نعمت دادن ، سپاس نهادن	منطق	گفتار	مقات
گودالی که در آن آب گندیده گرد آید	منغص	قمار باز	مقامر
زبان ، گفتار	منکر	برابری ، پایداری	مقاومت
تیره و شکسته			
زشت			

راندن، دور کردن	نقی	بلند و استوار	منیع
سوراخ	نقب	رو برو شدن	مواجهه
روش - طریقه	نمط	یکتا پرست	موحد
(جمع نادره) حکایات غریب	نوادر	حشره ای معروف	موریانه
دهش و عطا	نوال	حریص و آزمند	مولع
پیچیدن و طی کردن	نوردیدن	در اصل بمنی رنج و زحمت	مؤنت
ترياك و پادزهر	نوشدارو	و مجازاً بمعنی خرجی و قوت	مهابت
شیرین و خوش	نوشین	ترس	مهجور
شکار	نهای	متروک و دور و کنار گذاشته	ناآراشیده
آفرین و ستایش	نیایش	بی ادب	ناسزا
قوت	نیروی	نا اهل	ناصح
ولایت سیستان	نیمروز	پندگوی، خیر خواه	ناصبیه
شنیدن - گوش کردن	نیوشیدن	پیشانی	ناطور
سختی - حادثه	واقعه	باغبان، دشتبان	نافر
گل و لای که ستور در آن	و حل	نفرت کننده	نال
بماند	وجه کفافی	فی و نیشکر	ناموس
خرجی	وسیم	آبرو و عزت و قانون	نای
خوب روی - داغدار - نشاندار	وقاحت	حلق	نخل بند
بمعنی دارای مهر نبوت	وقوف	کسی که صورت گلها و	نزهدت
بی شرمی	ولع	درختان را باموم می سازد	نسق
آگاهی - ایستادن	هائل	پاکیزگی، گردش و تفرج	نسیج
حرص	هجیر	روش	نسیم
ترسناک	هدی	پارچه ای بافته	نعیب
فرط گرما، وسط روز در	هزل	نیکو روی	نعم
تابستان.	هلیدن	صدای کلاغ	نغمه
قربانی که حجاج بواسطه	همای	آری	نفور
محاصره دشمن و نرسیدن		پسندیده	نفته
بمکه با نجا فرستند		آواز	
بیهودگی - مسخرگی		نفرت کننده از مردم	
گذاشتن، فرو گذاشتن		هزینه از نان و خرجی	
مرغی است به مپار کی و			
میمنت معروف			

توانایی	یارا	امثال واقران	همگنان
گردن	یال	همچنین	همیدون
عجبا، شگفتا	یا للعجب	فراوان، بزرگ، زیاد	هنگفت
دست به‌الاء، مقصود دست بخشنده است	یدُعلیا	گوارا خوش‌طعم	هنی
دست پائین، گزیده	یدُسفلی	خورشید	هور
تاخت و تاراج	یغما	هو لئاك و سهمگین	هول
سوگند	یمین	مادی-صوری-ظاهری	هیولائی





فہرستہا

## فهرست آیات

- ۲۳۳، ۱۰۴ فاذا ركبوا فى الفلك دعوا الله،  
 ۲۳۹، ۱۴۳ فذا لکن الذی لمتننی فیہ،  
 ۲۴۰، ۱۴۸ فلم یك ینفعهم ایما نهم،  
 ۲۴۷، ۲۰۳ قال بل سولت لکم انفسکم،  
 ۲۲۹، ۷۷ وقنا ربنا عذاب النار،  
 ۲۱۶، ۱۵ الکاظمین الغیظ،  
 ۹۴ کوا واشربوا ولا تسرفوا،  
 ۲۴۳، ۱۷۹ لئن لم تنته لارجمنک،  
 ۲۴۷، ۲۰۴ ولندیقنهم من العذاب الادنی،  
 ۲۳۲، ۹۹ ولوبسط الله الرزق لعباده،  
 ۲۲۳، ۵۳ من عمل صالحاً فلنفسه،  
 ۲۴۳، ۱۷۵ من وادی،  
 ۱۸۰، ۲۴۴ ومن یتوکل علی الله فهو حسبه،  
 نحن اقرب الیه من حبل الوریث،  
 ۲۲۶، ۶۴
- ۲۲۹، ۸۳ اتأمرون الناس بالبر،  
 ۲۴۴، ۱۸۳ احسن کما احسن الله الیک،  
 ۲۲۰، ۳۰ اخوان الشیاطین،  
 ۸۴، ۲۳۰ اذا مروا باللغو مروا کراماً،  
 ۲۱۲، ۱ عملوا آل داود شکراً،  
 ۲۴۸، ۲۰۹ الحمد لله رب العالمین،  
 ۲۴۶، ۱۹۷ الی اعهد الیکم یا بنی آدم،  
 ۲۳۵، ۱۲۳ ان انکر الاصوات،  
 ۲۳۰، ۸۶ وان جاهداک ان تشرک،  
 ۲۲۵، ۷۴ ان مع العسر یسراً،  
 ۲۴۳، ۱۷۴ اولئک لهم رزق معلوم،  
 ۲۴۱، ۱۶۳ بلغ ما علیک فان لم تفعلوا،  
 ۲۳۲، ۱۰۴ حتی اذا ادركه الغرق،  
 ۱۰۲ الخبیثات للخبیثین،  
 ۲۱۷، ۲۰ طوعاً وکرها،  
 ۲۲۵، ۵۷ ظلوم وجهول،

## فهرست احادیث و عبارات عربی

- ۱۸۳ جدولا تمنن،  
 ۲۳۵، ۱۲۳ رضینا من نوالک بالرحیل،  
 ۲۲۹، ۷۵ زرئی غیباً تزدد حبا،  
 ۲۲۵، ۶۰ السلامة فی الوحدة،  
 ۲۱۶، ۱۷ الشاة نظیفة والفیل،  
 ۲۳۹، ۱۴۵ ضرب الحبیب زبیب،  
 ۱۴۰ ضرب زید عمروا،  
 ۲۱۳، ۴ ظل الله تعالی فی ارضه،  
 ۲۴۸، ۲۰۸ عزاسمه،  
 ۲۴۲، ۱۷۴ الفقر سواد الوجه فی الدارین،  
 ۲۴۲، ۱۷۴ الفقر فخری،  
 ۲۲۶، ۶۵ الفقیر لا یملک،
- ۱۸۹ احدی الحسنین،  
 ۲۴۴، ۱۸۰ ادام الله ایامه ونصر اعلامه،  
 ۲۴۲، ۱۷۲ اعدا عدوک نفسک،  
 ۲۴۲، ۱۷۴ اعوذ بالله من الفقر المکب،  
 ۲۲۵، ۵۸ اصنع بی ما انت اهله،  
 اللهم متع المسلمین بطول حیاته،  
 ۲۱۳، ۴ والله المستعان،  
 ۲۴۸، ۲۰۸ انبتهم الله نباتاً حسناً،  
 ۲۴۱، ۱۶۱ بالله لتوفیق،  
 التمر یانع والناطور غیر مانع،  
 ۲۳۷، ۱۳۶

لى مع الله وقت لا يسعنى فيه... ٢٢٦،٦٣  
 ما تقول فى المرد، ٢٣٧،١٣٥  
 ما عبدناك حق عبادتك ، ٢١٢ ، ٣  
 ما عرفناك حق معرفتك، ٢١٢ ٣٠  
 مشاهدة الابرار بين التجلى... ٢٢٦،٦٣  
 المؤيد من السماء، المنصور على الاعداء،  
 ص ٩  
 الناس على دين ملوكهم، ٢١٣،٤  
 هذا المقدار يحملك ... ٩٣  
 يا بنى انك مسؤل يوم القيامة، ٢٤١،١٦٥  
 يا غراب البين بينى وبينك... ٢٣٧،١٣٦  
 يا ملائكتى قد استحييت من عبدى... ٢١٢،٢

قدم الخروج قبل الولوج، ٢١٦،١٢  
 كاد الفقر ان يكون كفرا، ٢٤٢،١٧٤  
 كاليدر اذا بدا ، ٢٣٧ ، ١٣٤  
 الكريم اذا وعد وفا ، ٩  
 كل اذاء يترشح بما فيه : ٢٤٧،٢٠٥  
 كل مداراة صدقة ، ٢٣٣، ١١  
 كل مولود يولد على الفطرة، ٢١٧،٢١  
 كلم الناس على قدر عقولهم، ٢٣٨،١٤٠  
 كهف الفقراء ، ملاذ الغرباء، ١٠  
 لاخير فيهم مادام احدهم لطيفاً، ٢٣٧،١٣٥  
 لا رهبا نية فى الاسلام ، ٢٤٣،١٧٧  
 لا يغلق باب التوبة على العباد، ١٤٧، ٢٤٠  
 لعنهم الله على حدة ، ٢٣٥،١٢٠

### فهرست اشعار عربى

روضة ماء نهرها سلسال ، ٢١٤،٨  
 سرى طيف من يجلوا بطلعته الدجى ،  
 ٢٣٦ ، ١٣١  
 سمى الى حسن الاغانى ، ٢٣٣، ١٠٨  
 شفيح مطاع نبى كريم ، ٢  
 ظمأ بقلبي لا يكاد يسيغه ، ٢٣٧ ، ١٣٩  
 على جر ذيل ليس يرفع رأسه، ١٤٠  
 وعند هبوب الناشرات على الحمى ،  
 ٢٢٨ ، ٧٣  
 فقدت زمان الوصل و المرء جاهل ،  
 ٢٣٧ ، ١٣٤  
 قالوا عجين الكلس ليس بطاهر ، ١٠٢ ،  
 ٢٣٢ .  
 قد شابه بالورى حمار ، ٢٣٣، ١٠٦  
 و قطر على قطر اذا اتفقت نهر ، ١٩٦ ،  
 ٢٤٦ .  
 كذلك ينشاء لينة هو عرفها، ٢١٤،٥  
 كفيت اذى يامن يعد محاسنى، ٢٢٥،٦٢  
 لقد سعد الدنيا به دام سعده ، ٢١٤،٥  
 لمارأت بين يدي بعلمها ، ٢٤٠، ١٥٣  
 ما ذا اخاضك يا مغرور فى الخطر ، ٩٩ ،  
 ٢٣٢ .

اخو العداوة لا يمر بصالح، ٢٣٤، ١٩٩  
 اذا جئتني فى رفقة لتزورنى ، ٢٣٦، ١٣٢  
 اذا رأيت ائيماً ، ٨٤ ، ٢٣٠  
 اذا شبع الكمى يصول بطشاً، ٢٢١، ٣١  
 اذا نهق الخطيب ابوالفوارس، ٢٣٥، ١٢٣  
 اذ يئس الانسان طال لسانه، ٢١٦، ١٥  
 اشاهد من اهوى بغير وسيلة، ٢٢٦، ٦٣  
 واطلب لنفسك من خير تريد بها ، ٢٠٩  
 وافانين عليها جلنار ، ٢٢٩، ٧٩  
 اقل جبال الارض طوراً وانه ، ٢١٦، ١٧  
 الا لا يجارن اخو البلية ، ٢٢١، ٢٥  
 وان سلم الانسان من سوء نفسه، ٢٣٧، ١٣٦  
 ان لم اكن راكب المواشى ، ٢٢٥، ٥٩  
 ان لم امت يوم الوداع تأسفاً ، ٢٣٩، ١٤١  
 انى لمستتر من عين جيرانى ، ٢٢٨، ٧١  
 بئس المطاعم حين الذل يكسبها، ٢٣١، ٩٦  
 بلغ العلى بكما له، ٢١٢، ٢  
 بليت بنحوى يصول مغاضباً ، ٢٣٨، ١٤٠  
 تقول هذا معه ميت ، ١٥٣  
 وراكبات نياق فى هوا دجها، ٢٤٤، ١٨٠  
 ورب صديق لامنى فى وداها، ٢٣٩، ١٤٣

هلك الناس حوله عشاء، ۲۲۹، ۷۹	ماذا الصبی والشیب غیر لمتی، ۲۴۰، ۱۵۵
یالیت قبل منیتی یوماً افوز بمنیتی، ۲۳۲، ۱۰۰	مامر من ذکر الحمی بمسمعی، ۲۳۹، ۱۴۴
یامعشر الخلان قولوا، ۱۴۴	من ذایحدثنی وزم العیس، ۲۳۴، ۱۱۴
یا من تقبح امری، ۸۴	من کان بین یدیه ما اشتهی رطب ۲۴۳، ۱۷۹
یا ناظرأفیه سل بالله مرحمة، ۲۴۸، ۲۰۹	نہاج الی صوت الاغانی لطیبها، ۲۲۸، ۶۹

## اصطلاحات

قصب الجیب : ۳ ، ۲۱۲	ابوالفوارس : ۱۲۳ ، ۲۲۵
لاحول : ۱۳۶ ، ۲۳۷	اتابک : ۹ ، ۲۱۴
مراقبت : ۳ ، ۲۱۲	بکتاش وخیلتاش : ۱۱۱ ، ۲۳۴
مسحی : ۶۶ ، ۲۲۶	پردہ ی عشاق ۷۰
معلوم : ۶۶ ، ۲۲۶	زرجمفری : ۱۰۰ ، ۲۳۲
مکاشفت : ۳ ، ۲۱۲	سماع : ۶۸ ، ۲۲۸
ملک سلیمان : ۹ ، ۲۱۵	سنگ سراجہ دل : ۵ ، ۲۱۴
هفت سبع : ۱۳۰ ، ۲۳۶	شرطہ : ۱۰۴ ، ۲۳۲

## فهرست عبارات و اشعار شرح شده

بعد از تو ملازوم لجائی نیست، ۱۲۸، ۲۳۶	آن نشنیدی که فلاطون چه گفت، ۲۳۲، ۹۹
بنی آدم اعضای یکدیگرند، ۲۸، ۲۲۰	ابلهی کوروز روشن، ۳۰، ۲۲۰
بینوائی به ازمدلت خواست، ۹۶، ۲۳۱	اگر دانش بروزی برفزودی، ۵۴، ۲۲۴
پرهفتا نله جونی میکند، ۱۵۷، ۲۴۰	اگر صدسال گبر آتش فروزد، ۳۲، ۲۲۱
پشه چوپرشد بزندی پیل را، ۱۲۲، ۲۳۴	اندرون ازطعام خالی دار، ۷۰، ۲۲۸
پندگیر از مصائب دگران، ۲۰۴، ۲۴۷	اندک دلیل بسیاری باشد، ۹۷، ۲۳۱
پیاده عاج چو عرصه شترنج بسر می برد، ۱۶۷، ۲۴۱	ای طبل بلند بانک در باطن هیچ، ۱۷۴، ۲۴۲
پیش که بر آورم زدستت فریاد، ۴۲، ۲۲۲	باطلست آنکه مدعی گوید، ۸۳، ۲۲۹
تا بجای ترنج در نظرت، ۱۴۳، ۲۲۹	بذکرش هرچه بینی در خروش است، ۷۳، ۲۲۸
تا تریاق از عراق آرند، ۳۴، ۲۲۱	بر رسولان پیام باشد و بس، ۲۰۹، ۲۴۸
تا نباشد در پس دیوار گوش، ۱۸۶، ۲۴۴	بر عجز دشمن رحمت مکن، ۱۸۷، ۲۴۵
جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است، ۱۹۵، ۲۴۶	برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد، ۱۷۶، ۲۴۳
چوب تررا چنانکه خواهی پیچ، ۱۶۱، ۲۴۱	بر همه عالم همی تا بد سهیل، ۱۶۴، ۲۴۱
چون نداری کمال و فضل آن به، ۱۹۱، ۲۴۵	دشکر اندرش مزید نعمت، ۱، ۲۱۲

- چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی ۳۳۷، ۱۳۸  
 حاجی تونیستی شترست، ۲۴۲، ۱۶۸  
 حسود را چکنم کوز خود برنج درست، ۲۳، ۲۱۹  
 حکایت برمزاج مستمع گوی، ۲۴۷، ۲۰۱  
 حلم شتر چنانکه معلوم است، ۲۴۷، ۲۰۱  
 خوردن برای زیستن و ذکر کردن است ۹۳، ۲۳۱  
 خوردن بیش از رزق مقسوم، ۱۹۸، ۲۴۶  
 داد فسوق وجدال بدادیم، ۲۴۱، ۱۶۵  
 درویش هر کجا که شب آید سرای اوست ، ۲۳۳، ۱۱۰  
 دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ، ۲۱۸، ۲۱  
 دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ، ۲۴۱، ۱۶۳  
 دنیا وجودی در میان دو عدم، ۱۹۷، ۲۴۶  
 ده درویش در گلی می بخشیدند، ۱۸، ۲۱۶  
 رازی که نهان خواهی با کسی در میان مانه، ۲۴۴، ۱۸۵  
 سگ بدریای هفتگانه مشوی، ۱۵۹، ۲۴۱  
 شاهدی در میان کورانست، ۱۹۶، ۲۴۶  
 شب هر توانگری بسرای می روند ، ۲۳۳، ۱۱۰  
 شبه در بازار جوهریان، ۱۲، ۲۱۵  
 شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ، ۲۲۷، ۶۷  
 شدت نیکان روی در فرج دارد، ۱۹۹، ۲۴۶  
 شیادی گیسوان بافت یعنی علویست ، ۲۲۳، ۵۰  
 صبر درویش به که ذل غنی، ۲۲۹، ۷۵  
 عاقبت گرگ زاده گرگ شود، ۲۱۸، ۲۱  
 عالم بی عمل درخت بی بر، ۲۴۶، ۲۰۰  
 عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست ، ۲۳۶، ۱۳۰  
 عطای او را بلقای او بخشیدم، ۲۳۱، ۹۷  
 عمل پادشاهان چون سفر دریاست، ۲۲۱، ۳۶  
 غم فردان شاید خورد امروز، ۲۴۱، ۱۶۳  
 کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر آید،
- ۱۹۱، ۲۴۵  
 کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ،  
 ۲۳۳، ۱۰۹  
 کس نیاموخت علم تیراز من، ۲۲۳، ۴۸  
 کس نبیند بخیل فاضل را، ۲۴۸، ۲۰۸  
 که سعدي راه و رسم عشق بازی، ۱۴۹، ۲۴۰  
 گاه باشد که کودکي نادان، ۱۱۶، ۲۳۴  
 گر نبیند بروز شپره چشم ۲۱۹، ۲۳  
 گر هنرمند ز او باش جفايي بیند ،  
 ۱۹۵، ۲۴۵  
 گفتی نعيب غراب البين در پرده الحان،  
 ۱۲۳، ۲۳۵  
 گل از خارست و ابراهیم از آزر، ۱۹۵، ۲۴۶  
 مشورت با زنان تباهست ، ۱۹۴، ۲۴۵  
 مطربى دور از این خجسته سرای، ۶۹، ۲۲۸  
 مطلب گر توانگری خواهی، ۷۵، ۲۲۹  
 معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ،  
 ۱۴۰، ۲۳۸  
 مکن انکشت در سوراخ کژدم، ۳۶، ۲۲۱  
 مگر بما تم حسنم سیاه پوشیده است ،  
 ۱۳۵، ۲۳۷  
 من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی،  
 ۱۳۲، ۲۳۶  
 منشین ترش تو از گـردش ایام که صبر  
 ۳۵، ۲۲۱  
 منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست  
 ۱۰۷، ۲۳۳  
 مورگرد آورد بتا بستان، ۱۷۲، ۲۴۲  
 نخورد شیر نیم خورده ی سگ، ۹۸، ۲۳۱  
 نعیم بهشت را دیومکاره در پیش، ۱۷۹، ۲۴۳  
 نماند حاتم طائي وليک تا باید، ۸۹، ۲۲۰  
 نه آن چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی  
 ۱۳۱، ۲۳۶  
 نه محقق بود نه دانشمند ، ۱۸۴، ۲۴۴  
 نیاساید مشام از طبله ی عود ۳۸، ۲۲۲  
 نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند

- گیرند ، ۲۰۴ ، ۲۴۷  
هر آن سری که داری بادوست درمیان منه  
۲۴۴ ، ۱۸۵  
هر پیسه گمان مبر نهالی است ، ۱۷ ، ۲۱۶  
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین ۳۰ ، ۲۲۰  
هر کجا که گلست خارست ۱۷۹ ، ۲۴۴  
هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد ،  
۱۹۳ ، ۲۴۵  
هر که بر خود در سئوال گشاد ۱۱۶ ، ۲۳۴
- هر که را زر در ترا زوست زور در بازوست ،  
۱۴۶ ، ۲۴۰  
هنکام درشتی مـلاطفت مذموم است ،  
۲۰۲ ، ۲۴۷  
همه کس را عقل خود به که ال نماید و فرزند  
خود: ۱۹۰ ، ۲۴۵  
یدعلیا بید سفلی چه ماند ۱۷۴ ، ۲۴۳  
یکی را از ملوک مرضی هایل بود ۴۱ ، ۲۲۲  
یکی را که عادت بود راستی ۲۰۳ ، ۲۴۷

### فهرست اعلام

- آزر بت تراش ۱۷۹ ، ۲۴۳  
ابراهیم ۱۷۹  
ابوالفرج بن جوزی ۶۸ ، ۲۲۷  
ابوبکر بن ابی نصر ۱۰ ، ۲۱۵  
ابوبکر بن سعد ۴ ، ۲۱۳ ، ۱۸۰  
ابوهریره ۷۵ ، ۱۰۳  
اردشیر بابکان ۹۳  
ارسلان و آغوش ۱۶۹ ، ۲۴۲  
اسکندر ( سکندر ) ۵۶ ، ۱۹۹ ، ۲۲۴  
اسکندریه ۹۷ ، ۱۰۳ ، ۲۳۱  
اصحاب کهف ۲۱ ، ۱۰۳ ، ۲۱۷  
اصطخر ۱۲۳  
اغلمش ۲۲ ، ۲۱۸  
افلاطون ( فلاطون ) ۹۹  
الوند ۱۲  
انجیل ۲۰۳  
انوری ۵۰ ، ۲۲۳  
انوشیروان ( نوشیروان ، نوشین روان )  
۱۶ ، ۳۹ ، ۵۰ ، ۵۳ ، ۵۴ ، ۲۱۶  
ایاز ۱۲۷ ، ۲۳۵  
بدخشان ۱۹۳  
بر که کلاسه ۶۲ ، ۲۲۵  
بزرجمهر ( بزرگمهر ) ۱۱ ، ۵۰ ، ۵۴ ، ۲۱۵  
بصره ۵۰ ، ۹۹
- بعلیک ۶۳ ، ۲۲۶  
بغداد ۲۸ ، ۸۵ ، ۸۶ ، ۹۷ ، ۱۳۵ ،  
۱۴۹ ، ۲۰۸  
بلخ بامیان ۱۷۰ ، ۲۴۲  
بنی هلال ۷۳ ، ۲۲۸  
بهرام گور ۷۵ ، ۸۹  
بیلقان ۱۸۸ ، ۲۴۵  
پارس ( فارس ) ۵ ، ۱۰ ، ۱۰۳ ، ۱۱۵ ، ۱۲۳  
تاتار ( تتر ) ۹۵ ، ۹۷  
تورات ( توراة ) ۱۹۰  
جالینوس ۱۲۱ ، ۲۳۵  
جبرئیل ۶۳  
جمشید ۲۰۶  
چین ۸۲ ، ۱۰۳ ، ۲۰۶  
حاتم طائی ۸۹ ، ۹۸ ، ۱۰۳ ، ۱۷۸  
حجاج بن یوسف ۲۸ ، ۲۲۰  
حجاز ۳۰ ، ۵۰ ، ۶۶ ، ۷۰ ، ۷۳ ، ۱۴۱  
حسن میمندی ۱۲۲ ، ۱۲۷ ، ۲۳۵  
حفصه ۶۳ ، ۲۲۶  
حلب ۷۶ ، ۹۱ ، ۱۰۳ ، ۲۳۰  
ختا ۱۳۹ ، ۱۴۰ ، ۲۳۸  
خراسان ۱۶ ، ۷۰ ، ۹۳  
خصیب ۵۴ ، ۲۲۴

عمرولیت ۲۲۲،۴۲	خفاجه ۲۳۹ ، ۱۴۱
عیسی ۱۵۹	خوارزم ۱۴۰
غور ۲۳۲،۱۰۳	داود ۱ ، ۲۰۱
فرعون ۲۳۰،۱۹۹،۹۲	دجال ۲۴۳ ، ۱۷۸
فریدون ۲۱۶،۲۰۶،۹۸،۲۴ ، ۱۶	دجله ۲۰۸،۱۹۹،۱۶۳،۱۰۵
قارون ۲۲۲،۱۸۳،۳۹	دریای اعظم ۱۴۹
قدس ۷۶	دریای مغرب ۱۰۳،۶۲ ، ۱۰۴
قرآن ۴ ، ۸۶ ، ۱۲۰ ، ۱۲۵ ، ۱۵۶	دمشق ۶۲،۱۵۱،۷۶،۲۷
۱۶۱ ، ۱۹۹	دمیاط ۱۰۴
کاشغر ۲۳۸،۱۴۰	دیار بکر ۱۵۴
کعبه ۳۸ ، ۵۷ ، ۵۸ ، ۱۶۵،۸۹،۶۱	ذوالفقار ۷
کلاسه ( بر که ) ۲۲۵،۶۲	ذوالنون ، ۴۹ ، ۲۲۲
کسری (انوشیروان) ۵۴	رستم ۲۱
کنعان ۶۳،۱۲	روم ۱۰۳
کنعان (پسرنوح) ۱۹۵	زال ۲۱
کوفه ۱۰۱،۶۶	زمخشری ۲۳۸،۱۴۰
کیخسرو ۴۶	زوزن ۴۳
کیش (جزیره) ۱۰۲	زینب دخت جحش ۲۲۶،۶۳
گلستان (کتاب) ۲۰۸،۹۰،۸	سحبان وائل ۲۳۵ ، ۱۲۱
گنبد عضد ۲۳۴،۱۱۵	سراندیب ۸۷
لبنان ۶۲	سعد ابوبکر سعدبن زنگی ۹
لقمان ۲۲۷ ، ۲۰۱،۷۰،۶۸،۱۲	سعدی ۳ ، ۷ ، ۱۲، ۸۹، ۱۰۳ ، ۱۰۵ ،
لوط ۲۱۷،۲۱	۱۱۹، ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۴۹، ۱۷۲، ۲۰۸
لیلی ۲۳۹؛۲۰۱،۱۴۹،۱۴۳	سلیمان ۲۱۵،۱۸۰،۹۰۴
مجنون ۲۳۹،۲۰۱؛۱۴۹،۱۴۴	سنجار ۲۳۵،۱۲۴
محمد مصطفی ( خواجه عالم ) ۲ ، ۷۵ ،	شام ۱۱۶،۱۵۱،۱۶۰ ، ۷۲
۹۲ ؛ ۱۶۹	شاهنامه ۲۴
محمد خوارزمشاه ۲۳۸،۲۳۷،۱۳۹	شیراز ۵ ، ۱۱۵ ، ۱۴۰
محمد غزالی ۲۰۰	صاحبدیوان ۲۲۱ ، ۳۵
محمود سبکتکین ( غزنوی ) ۱۶ ، ۱۲۲ ،	صالح ۲۴۳،۱۷۸
۱۲۷ ، ۲۱۶	صخرالجن ۲۲۴ ، ۵۵
مردشت ( مرودشت فارس ) ۱۹۱	ضحاك ۲۴ ، ۲۱۹
مصر ۱۹۷،۱۰۴؛۹۲،۹۱؛۵۴	طرابلس ۲۲۹،۷۶
مصلاى شیراز ۲۳۴،۱۱۵	طور ۱۷
مکه ۱۵۹،۶۴؛۳۶	عبدالقادری گیلانی ۲۲۵،۵۸
ملاحده ۲۳۵،۱۲۰	عراق ۳۴
ملطیه ۲۲۳ ، ۵۰	علی ۷

هرمز ۲۶ : ۲۱۹	ملك زوزن ۲۲۲،۴۳
همدان ۱۴۴	موسی ۱۹۹، ۱۸۳، ۹۹، ۹۸
هندوستان ۱۱ ، ۱۰۳	نخله محمود ۲۲۷، ۶۷
یحیی بن زکریا ۲۱۹، ۲۷	نوح ۲
یعن ۱۰۳	نیل ۴۲
یوسف ۵۵ ، ۱۲۷ ، ۱۹۷ ، ۲۰۳	واسط ۹۵
یونان ۴۱ ، ۶۷ ، ۱۱۱	هارون الرشید ۲۲۳، ۵۴، ۵۲
یونس بن متی ۲۰ ، ۲۰۴	هامان ۲۳۱ ، ۹۲

تمام شد طبع جدید کتاب گلستان، از کارکنان چاپخانه سپهر که در چاپ آن رنج فراوان  
بردند کمال امتنان را دارم دکتر مشکور



## فصلنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۴	مکر که آنکه	مکر آنکه که
۱۱	۱۰	مستمع بسی	مستمع رابسی
۱۷	۸	طویلہ ای خر	طویلہ خر
۱۸	۱۸	مردخدای	مرد خدا
۱۹	۱	پادشاه	پادشا
۱۹	۳	طایفہ ای	طایفہ
۲۲	۱	طایفہ ای	طایفہ
۲۵	۱	« سلطان » زائد است	
۳۰	۱۰	امیدوار	بلطف امیدوار
۳۹	۴	تعالی مرا مالک	تعالی مالک
۴۷	۸	مقامی	مقامی
۵۱	۱۳	سیرت خویش	سیرت خوبش
۷۲	۷	یکی از مشایخ را	یکی را از مشایخ شام
۷۴	۷	قلاح	قلاع
۱۲۳	۱۶	گفتی غراب البین	گفتی نعیب غراب البین
۱۳۴	۱۶	کنارش گیره	کنارش گیرم
۱۴۳	۱۱	فذاک الذی	فذاککن الذی
۱۵۲	۴	فیلسوفان گفته اند	فیلسوفان یونان گفته اند
۱۷۳	۸	جرین دو رکعت	جزین دو رکعت
۱۸۳	۱۱	ممتع شوی	متمتع شوی
۲۰۸	۱	صفت آزادگان	صفت آزادگان
۲۳۸	۲۶	مقدمة الادب	مقدمة الادب یا نمودج



شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکا